

ششم کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی غنچه اسب کشتای
بجند آن از لب آن غنچه با غم
دورین محبت سراپا بنمویار
ضمیم را سپاس اندیشه کرد
ز تقویم خود به روزیم بخش
دلی داد می ز کوه به کج بر کج
کشاد می ناله طبع مرا از غف
ز شعرم خامه را مشک زبانی
سحر را خود سراپا می نماید
دورین خمخانه ششیرین فضا

کلی از روضه جاوید بهار
وزین گل عطر پرور کن با غم
به نعمتها به خوشبختی کن
زبانم را استنابلس پیشه کرد
در اقلیم سخن فروزم بخش
ز کج و دل زبان را کن کهرنج
معطر کن ز مشک قافله قاف
ز عطر هم نامه را عطر فشان کن
و زان نامه بخوانی نمایند است
نمی یابم صدای زان نود

ایمن

حرفان با ده ماحور و دند و رفته
نیمیم بخت زین بر دم خایه
بیابا می رها کن شرک ساریه

نمی فغانه با کردند در صفا
که باشد بر کفش زبان با ده جا
ز صاف و دور و پیش از اچو دار

بنام آنکه نامش عز جانهاست
زبان و در کام کام از نام او با
خرد را زو نموده و سیدم رویه
بی ان موزبان را شایسته کرد
تعالی الله ربه قیوم و انا
فلک الخمن افوز را جسم
مبت سحر چرخ و ایر
بناف غنچه کل را ناله پیوند
قصیف باغ عروسان بهار
بلندی محش هر همت بلند
کشته آمد زنده ان قسح
امس خلوت شب زنده داران
ز بحر لطف او ابر بهار

تنایش جوهر تیغ ز باهاست
نم از سر حشمه انعام او باقی
هزاران نکته مار یک چون سوس
زوندان شانه را دندانه کرد
نوانای ده هر نا نوانان
زمین را زیب ده انجم بر دم
فراز چار و دوار غنم
ز کل برشت اهد کلین حللی بند
قیام اسور سر و جوی باغ
بیشینه افکن هر خود پسند
بطاعت کبر بران ریاکار
رمیق روز و رخت گذاران
کند فار و سمن را ابدار

رکان جو د او باد خزان
ز شکر سس شکر کام شکر فغان
وجودش ان روزان اقبال
کز خورشید و مه دارد نهان
بمازان منت هستی نه اند
ز بام آسمان نامر کر خاک
فرود آینه بابا لاشتمال
بهر آتش از جوی و چند
ز سحرش چون چرخ داشت
خود و ذات او استغنی را
اگر نه نه بلطف او قدم پیش
چو خبر و جدت صفت جلالت
ملک شده سده از نادانی حوال
همان بهتر که ما شریف هوسناکی
ز بود خود و فراموشی کریم

کند و نمش چمن از رفتن
ز قهرش هم غیش بلع
که ذره ذره از و ب نور
قد و در عرصه تا بود نشان
که هست و نیستش مستند و باد
اگر صده پیاپی و هم و ادراک
ز حکمش ذره بیرون مانده
بهر از ریخته و بکنده
بلند ان یا علو قدر او است
طلب و در راه او بی دست و پا
شود و دور می آید و می رسد
بود و بارگاه لایزالش
فلک حیران ز سرگردانی حوال
کنم آینه از رنگ هوسناکی
پیش هر دو انوی خاموشی کریم

ولاتا کی درین کالج مجاری

کفی مانند طفلان خاکبار

نوی این دست پرور منج کسنا
چرازان اشبان یگانگیست
بفتان بال و بر ابرش جان
بین و در رقص ازرق طلسم
همه دور یک سبار دوری گرفته
ولی هر یک جو کوی از حسن جان
یکی در غم کشتی غرق کرده
شده کرم از یکی بیکامه روز
یکی حرف سعادت نقش بسته
چنان کرم اند و در منزل بریدن
ز ریخ راه شان فرسودگیست
چه داند کس که چندین جکار اند
به روز تازه نفس می نماید
عنان تا کی بدست سگ سار
خلیل اساور ملک یقین زن
کم هر دو هم و ترک هر یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی کوب

که بودت اشبان بیرون کن
چو دونا جعد این و پرا
به پرنایک که ابوان افلاک
روای نور و در عالم فانی
بمقصد راه فرود یک گرفته
به چوکان ارادت کشتی فانی
یکی از غم رود و در شرق
یکی شب را شده یکامه فرو
یکی سر رشته دولت بسته
کرین خمش نیارند از سب
میان را در دو پار اسود
همه تن رو شده و در کار
و لیکن نقش بند می رخشا
هر یک روی هزار بار
نواهی لایح الا فلین زن
رخ و جهت و جوی در یکی کن
یکی خواه و یکی خوان و یکی جو

زهر فوره بدور و بیدار است
بود نقش دل بر موشمینه
بلوح که هزاران گلستان
نخت از ملک انگشتان بس
ورین و برانه نتوان یافت
ز لوح حس چون این حرف و حوا
بعالم این همه مضموع ظاهر
چو دیندی کار ز دور کار کار
دم اخر گزان کس انقدر نیست
بدوار از همه روی اراد

بر انبساط وجود او کوا است
که باشد نفس را نقش بند
نیا بدی قلم زن یک الف را
که از ادست و انای سرب است
برون از قالب مکتوب شسته
ز حال خشت زن غافل نما
بصانع چون فی مشغول خاطر
قیاس کار گیر از کار پر دوا
سر کار تو ج با کار که نیست
واز و جو خم کارت بر سعاد

خداوند از هسته ساده دیم
نخت از نیت مار است کرد
ز ضعف ناتوانی را نماند
نوستادی بمار روشن گما
میان نیک و بد تخیل کردیم
ره فرمود بنهاکم سیر دیم

زیم نیست از اذده بودیم
بقید اب و کل بالست کرد
ز نادانی بد انامی رسیده
بر او نهی فرمودی خطا کرد
کمی اذاط که تفریط کردیم
بنا فرمودیها پاشه دیم

نو کند شسته بدست نور غایت
بر آن نور از کوکبم بوس
بنام کوشیدن خود در خوشم
چو دانا همچو نادان کشته عجب
ز دستان دای نقش محسوس
وز آن سلی که ما با شیم و ای
از آن ره خوان سوی رکاب آرا

موشید ز ما نور پیر
چه حاصل زان جواز ما کوشش
بره توفیق کوشش ما کوشش
ز دانش ما بنا دانی چه و
مکن بر ما ره حسن عمل ملک
ز رحمت سوی ما بکشای ز آ
بایمان بر برون همراه مارا

من آن مرغم که دایم دانه است
نوی کاسباب کارم سار کرد
که گرانست کردی از خدمت کس
براهت سر نه سا کردی چنینم
ز بانم را بزرگوشت و نه
بخیر بینی و چو نی از زبانم
نه بداند آن اردو کو بی رسیده
بشکران شکر گفتاریم ده
ببد گفتن زبان من مگردان

فنون و ششم افغان است
در نعمت برویم بار کرد
بوفیق سجودم سر بکنده
کشیدی سر نه چشم راه نیم
دل را ذوق باذ خویش داد
نهادی لعل خوش در دهانم
نه از خوردن کلور بخش کشیده
ز تلخی رشت شیرین کاریم
زبان من زبان من مگردان

ز کلمه که بهد حرف خطا
خط عقوم بران حرف خطا
کیا به ام و فایر و روه تو
سرم هست از هوا هر سوا بل
کلی کان پای من کبر و بکویت
چون غنچه یکدم کرد آن درین باغ
درین ره حاصلی هر یکدی لیست
زینده لبه بکتر چندان
چون خوشه پرور و صد دار و در
چون غنچه یکدل اندر سه رخا
کنانه من اگر از حد برون است
رخصان اگر باشد کنانه صد کلام
اگر باشد دو صد و من کیانم
بهر کل رخ که کردم سرخ و دین
خیال روی او از دیده شوم
نظر کرسی در لی اسم کرد
دو چشم من دور و درشت است

کز آن پیش ایدم چون خورای
چو کلمه زان سبکین در کش کش
ز آب و گل و ماهرون و روه
ولی بایم بکوی تست و رکلی
از آن کل بر که نهد رنگ بوی
چو لاله کن نشان منم بیکد
دو دل بودن بجز بجا صلی
چو بادام دو و مغز از ار سدا
بهر دانه رسد تیغش بر سر

نیاید با هزاران خنجر از ار
هزاران بار زان و ملک
توانی شستن از چشمم بزم
توانی سوختن از برف و سرم
کتون از هر ره تو هم چکنده
از آن رویشک سرخ و بزم
سر شک اب سرویکه کارم اور
همین بس ابرویم که قیامت
از آن

بجز

Handwritten notes and signatures at the bottom of the page, including the name 'از آن' and various scribbles.

ازان سودا رسم شایسته بود

رسان ازین بی غیر درود

محمدش قلم چون نامور ساخت
خط لوح عدم زان حرف کشید
نواند شد بر حاشی کاه
درین دیر بر سرش روشن
چو بار است از غلغالی دشت
چنانام است این که وردیوان
زبانم چون روی حریفی سر آید
چنانام است و نام او رجه باشد
خدا بر سروران داریش داد
مکرم شد به عالم نسل اوم
چو اوم بر ره هسته قدم زد
رجو دشتش گشت بر راه معبود
لعل از وی بسی بافت کاش
سبح از مقدم او فرود کوب
بیمصر چاهش از کنعان رسید

ز سیمش حلقه طوق کمر ساخت
ازان سه حلقه ملک ملک کشید
خود با جمله دانش حاشی لعل
متمن روضه اربشت گلشن
سر دین پروران شعله مالش
برو مکلفه نامی پیش دشت
دل و جانم ز لذت پروراید
مکرم ز بود از هر چه باشد
ز خیل انبیاء الارشاد
مکرم ز جود از هر چه مکرم
رمهر روی صبح ارادتش دم
ز روی ده خودی گشته بود
بر دشت همجو خورم گلستان
کلم از مشعل او مشعل جود
غلام بود و یوسف زر خیزین

و در آن مردی که صالح ناکش بود
ز بنان و فایزاد سر و
قدش پاییه کرد و ن خرا
بیالاسایان چرخ سنجاس
چو در آب سر از نیر اشبار
و دو ن شد مسموم و در از حلقه
بلی چون داشت و تنگش کلم
نبودش خط و یی ز خط محمل
خامان مرد او از سایه آزاد
ز سایه بود بر تر پاییه داد
فلک همچو زمین شد بار بار
سک از دست و سمن لعل او
اگر چه کور شد زان چشم خام
و نانش بود از در حصه پر
یکلی و نیا ز بود از حلم و فزونیک
حوشه سعبار او ان کسک کا
بی و بوار ایمان بود کارش

بیا و مجلس با فاقه خوش بود
ز باغ اصطفا رخسار روی
لبش اما به محی العطایه
چو ز ریس فیه بر چتر اقبالش
رده از سایه معجزات
چهل را ساخت ششپا و دو شما
رقم زد و خط سق بر سر زانکشت
به کلک نسج بر نوریت انجیل
جهان از سایه جبر نمود اباد و بجزوی
زمین و آسمان در سایه
بر بر افاده در با سایه وار
بمشته ریک پشت جمله کشت
چو سره ساخت رو حسن اسلام
شد از خون درج مر جان
مک امیدی و نیا ریش کمال
نشده ظاهری کمال عیار بی
ولی شده چار و از چار بار

بکجا در راه دین در دوزخ
دوای جان جانی در دوزخ

که نایاب بد بهر در دوزخ
دلش همواره غم بر دوزخ

شبیخه و بیاجه صبح سعادت

ز قدری او بسا که لیل القدر

سواد طره اش محبت و حور

نیمش محمد رسول شاه کرده

بسمار ثوابت جوخ دوا

مگر نه کرد و بشن آرام درو

طرب را چون سحر خندان درو

مگر آن سب آن جوخ اهل کس

چو دولت شد ز بدخواهان کس

بهر کینه بر مهند زمین کرد

بش بیدار چشم در سحر کرد

دور راه ناکهان ناموس کبر

بر و مالید بر کاسه خواجهر

برون بر یک زمان ز رخ اکر

ز دوزخها ز دوزخ و ن ریاد

ز نور او بر آید لیل القدر

بیاض غره اش نور علی نو

هوایش اشک شبنم دایره کرد

بر بسته در جهان در پای ادا

کوزن و شیر با هم رام درو

کران روز محنت زو شب

سکه افرین از افرینش

سوی دولت سر بر ارمایه

زین را عهد جان نازم کرد

نزد چشم بخت اس خواب

خوایان تر ازین طاوس اخضر

که امشب خوابت اند و دل کبر

تو بخت عالمی بیدار به بخت

پس راه شست گردم ایک
چندہ برزخین شس بادیا
خو غفلت ملسوی افلاک کرد
نوست کس غان اور پو
جوان دل کرتان داروا
کرس بلایت از جوریم
ز رین بی رنج بشت بار
از ان دولت اخون خوا
شد از صو جان دوس
ز داز سیم ان براق
زوش در نیم لوطه ملک
درین سجد امام انبیا
وزان جاست برین رو کا
کشیدش بر حین داعی علا
وزانما شد به لایر سک
و از انجا کرد سون زهره
بقصد شستن با زین کلا

براق ترق سید اور دم ایک
برین در هوا فرخ سما
چو فکر مند به کسی نورد
نه از بایک رکابش سوده
نمده ران او امب دا
کرفی مشغل او کردون کرد
نمده رنج از کس بشت
خامان شد بعزم حاکم
که سیمان الذی بشر
زیکه سکه براقصی درم
ز دور کان سیم حلقه برود
صف پیشانی این شوا
چو باله حلقه زو بر پیشانی
بر اند زاکمیس نامی عا
عطار در ابفرق صند عطار
برامان و فایش زهره زرد
چهارم و خوشش اور دافا

استهش

چو زو بر یونخ بچم کیش گام
فتانده از نعل لب ریش در
به نفتم کاخ چون علقین سودش
وزان بس قصر هشت خست سکن
بنات لغزش و رویین شوند
ز مهر سنج و لعل لب بر
فتاد از سوق سرد در لباس
چو شد بر یونخ اطلعش سر
توزانجا چون بساخ صدر رحمت
بند برش سرافیل از کین
چو روفت شد رفت از وجودش
بدست غمش تن چون فکدا
کلی بدین دلیله لب
چو مهر آتش در با
سکائی یافت خالی از مکان
قدم زدن حدوت از جان او
یکی ماندان هم از نعت یکی پاک

گرفت از نعل پوشش به بهم
شد از کوه چو خط مشیت او بر حد
زحل حل یافت هر شکل که بود
تو ایت را بدوشت چشم روشن
به نسر و نظم خود او را استمود
چو پروانه بگردش گشت دایر
چو سایه سبزه واقع زیر پایش
بیانده ازش افکنده اطلعش
ز پریدن بر جبریل شدست
ز روفت جمله این بود حس
گرفت از دست روفت عرش
علم بر لامکان بی فدا
بدان درگاه والادست برد
مکان را ملک از تنگی جهانند
که تن محرم نبود انجا و جان نیز
و جوب الایش امکان
ز بسیاری برون از اندکی پاک

بدیدانجا از حد ویدن برون بو
نه چندین گنج انجا او نه چو
شبه انکه کلامی فی با و از
نه اکاهی از و کام تر بان را
روکشش کوشش جانز اباد و
باس فهم بر بالاب او سک
رقتن بر زانست ان در شینه
نه جامی نه حد خود برون با
درین مشهد ز کوبایی فرم

میرس از نار کفیف که چون بود
فرو بند از یکی پشت و دو
معانی در معانی راز و راز
نه همراه بد و نطق و بیان را
رخشش دست دل را گوشت
سمندی عقل در صواب او یک
زبان زین گفتگو باید برین
وزین و ربای جانف سار
سخن را ختم کن و الله عالم

نه میجوری بر اند جان عالم
نه افروختت الله سینه
ز خاک ای لاله کسیر اب خیز
برون او سر ارید و بمان
شب اندوه مارا دور کرد
بتن در پوشش غبر بو جامه
خود او نیز از بر کیوان را

ترحم بانی الله تر جیب
ز مودمان و افارغ
چو ز کس جواب جبر است
که روی تست صبح منک
ز رویت روز ما فرورد
بر بر بند کا فوری عمامه
فکن سایه بپاسد در روان

Handwritten marginal notes and signatures in the bottom left corner, including the name "محمد" and other illegible script.

درین فرزه فتا بر تخم دانه
زمین با همیش مکش خاکست
زشت خاک کا نذر راه بیند
اگر قیصر و کز غفور چنین است
بهر جا افکنه طرح ز پل راحت
اگر افت قبول همیش مفت
بخر من کوبی او فضل بی چون
فلک این کو آب در میان
بدین تقایش چون دارم مسلم
که در خاک دکت یا بیست است
یکایمی هر و رشت از تویش
کمال روح اعظم زمین جاست
مقام خواجہ بر تو ارکمان است
خمش چون در اید بحر زخا
خوشتر نیست فراق دیدیم
نمود و روی در بالا و است
یکی بید که در قید یکی است

دران عالم نهد انبار خانه
زشت خاکس از ره چه است
بدانش کجا کردی نشیند
بگرد خرم از خوش چنین است
بر سیم کا و ما دار و است
شود کا و زمین و آسمان
ز نور او رد کا و از جو رخ کرد
ز خرم هاش کیغ بال است
بدانامد که کوی روح اعظم
بجمله فیض احسانش محیط است
ز قوه الهی فعل اندکماش
بجز دم وی این تحسین جاست
برون از حد تقریر زبان است
خمش قطره حواید به دار
ببند و دیده دل از دو عالم
اگر بسیار و کم هر چه هست است
وزان در تنگای اندکی

کند در پهنه او خویش را کم
 جو کرد قطره اندر بحر ناچین
 خوش انانی که در خاک او
 همه بر مایه از سر مایه او
 بسا داسایه او از جهان
 سنین عمر او را ملک کنش
 خصوصاً عمر و زنده انش
 درین زنگار کنون کج رزق
 جهان این مقصودشان باد

به بند دانه و می چشم تو هم
 ز بحر شش کی بود اسکان بزم
 دل و جان بسته فراق اوینه
 همه در نور محو از سایه
 ز فقه شش دیده ایام بی نور
 بی بیش باد از دور فلک شش
 معقل دار ز اخلاق کرا
 بهم می رسوم القصل و الجود
 در آن نور قدم مشهور باد

جهان بکسر جوار و چرا
 بود انسان درین سمعی
 درین عین الیک چون اساعش
 بنبر این خمیده لاقینا
 خوش چشمی که بنیای او با
 فلک مد چشم دارد در راه

بوی شخصی معین عالمش
 جو عین بصره بشناسش
 جهان مردم سلطان بن
 دو چشم او میت زد و سب
 بر بنیای توانایی او یاس
 که چشم خود کند منزل که او

از رویا

بدر روی اوست رو سخن چشم عالم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل
سند و کار از کمال خوبی او
در اصل اس کریم رسم قدم او
ز کف بحر نوال آورده در دست
دو صد کشت اهل در هر دیار
رو بس کمال بودیم هست از آن کم
نموده لمعه از روشن تیغ
چو کشته برق تیغش بر تو افکن
دو دم یک برق را اگر چه نیست
بهای او فای تیرگی نیست
ز عدل او بوقت جواب شکیر
ز شب که دیو چو باد کرک باور
بر جذب محبت چو گل بار
در خفا همه بر شاخ پیوند
کند شب ز یان مشک کشت
کمین گاه بداندیشان بی باک

بوی اوست گلشن خاک اوم
بود یوسف درین مصر فلک نعل
کند پیر فلک بعفو نیست او
کریم ابن الکریم ابن الکریم است
کشیده جو بیار از هر گشت
شده سر سبز از هر دیار
خوشان باشد ابرو کف نام
نهفته تیغ خود خورشید در
جهان را کرده چون خورشید روشن
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
نباید رو نشیند با تیرگی است
کند نطق از لعل خفته مخمر
نهد از دینه و نمس کردانش
شود قلاب مرغ تیز و فاس
اگر سبخی کوزنی را کنند
به پیچ بخشد از بندش جدا
بود زانده نشناختی پاک

اگر یکن بر د چون مهر نور
نیار و مع خور از د مع پر پیر
چو برق انجا که قهرش سوزد
و مع انجا که لطف او بخند
خداوند ابه پیران جوان تخت
بر بر پای تخت شاهنشاد
خواب اباد عالم باد مسمور
فلک دلمه جز او در جالمو
به تخصیص آنکه چون اندیش
~~زین دین عجم از دین سر~~
جهان را مالیده است
و گوشتها را در کف مظهر
فرد چون دید شاه و احرا
درین میدان که باد احوال
در مس عور سکنی ز قهر باد

ز مشرقی که میزب طشتش از نه
که در طشت زرا او بنکد تیز
به یک شعله جهان را بسوزد
چو ظلمت ظلم ز انجا رخت بند
که تا هست آسمان جز روز نیست
تبارک جز ظل الله همس باد
با و لا ذکر اسس تا دم صور
زمین با تخت او در خاک بوی
زار آتاج سمر نام بدیش
~~بیت عجمی با دین سر~~
سیاد این نام پاک از لوح
به طفلی شد طفلی تا مهر
همین کردار زوی لعل
فلک طاس می را بر رخ کرد
دلس چون نام دایم بر رخ کرد

بیت عجمی با دین سر
بیت عجمی با دین سر
بیت عجمی با دین سر

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
وجودی بود از نقشی و دومی دور
جمال مطلق از قید مطلب هر
دلار است اهدی در حمله غیب
نبا ایند رویش در میان
صبا از طره اش کسسه بار
رخساره زهر خطی و خالی
نکشته با گلش همایه سنبلی
نواهی دلبری بانویش کید
دلی را نجا که حکم خور و بید
نکوتر و تاب سسوریدند ارد
سحر کن لاله را در و هسار آن
کنه شوق شمه کلر رخسار
ترا چون معنی در خاطر اید
نبا دمی از خیال آن که شستن
چو هر جامت حسن انیش نهاد
برون زوخمه اقلیم تقدس

کنج نیست عالم نهان بود
رکفت و کوی مائی تویی دور
بنور خویشش هم در خویشش ظاهر
بر او اش از بهمت عیب
ز نقشش زاکشیده و شانه
نمیده چشمش از سرمه عیار
نمیده رخ چشبی زو جلال
ز بسته شبنم اش برار گل
قمار می عاسمی بانویش شاد
ز بروه خوبرو در ملک حوا
چو بندی در زر و وزن سر بر
که چون خورم شود فصل بهار
جمال خود کند زبان اشکارا
که در سلک معانی نا در اید
دهی بیرون بکشتن بانو شستن
نخستین حسن از حسن از حوا
بجلی کرد بر افان و افس

بهر آینه نه نمود روی
 از دیک لمعه بر ملک ملک
 همه صیوجان صیوج جوین
 ز خواصان این بحر ملک ملک
 از آن لمعه فروغی بر کل انصاف
 رخ خود شمع زان لیس افرو
 ز نورش یافت بر حور کل
 ز رویش رفوچی لیس افرو
 لب شیرین شکر بر بکشا
 سر از جب به کنعان بر او
 جمال او ست هر جا جلوه کرد
 بهر پرده که بینی بر دکی او
 بعشق او ست دل را در کا
 دل کو مایل خوان دلجو
 الا و حلاط که می بهر
 که همچون نیکو می عشق سترو
 نوی آینه و آینه ارا

بهر جا خواست از وی کسک
 ملک سرشته خود را چون ملک
 شده اند بر بخودی صیوج کوبان
 بر آمد غلغله سبجان و می ملک
 ز کل سوری سبجان بلبل آفتاب
 بهر کاشانه صد پروانه را
 بر او در سلو فرس از آب
 بهر مویش همچون خواب
 دل از پرویز برد و جان فریا
 ز بنجار ادا مار از جان بر او
 ز سگ خان عالم سه پرده
 قضا جانی هر دل بر دکی
 بعشق او ست جان را کامرا
 اگر دانه و کرنی عاصمی او
 که از ما عاشقی از وی کسک
 از و سر بر زده در تو نمود
 نوی پوشیده ادا شکا

چونیکو بنکری اینه هم دوست
من و تو در بیان کار می ندارم
خمش کنن قصه پایانی ندارد
همان بهتر که در هم عشق پیچیم
دل فارغ ز درد و عاشق دل
ز عالم رویت اور در هم عشق
غم عشق از دل کس کم مسادا
فلک سرشته از سودا و غمش
اسیر عشق شو کار از دایه
می عشقت و هر گرمی و حسنه
ز با عشق عاشق ناز کی یافت
اگر مجنون نمی زین جام جور و
نه از این عاقل و وزان رفیق
نه امی ماند ز اینان نه نشانی
بسامان خوش بیکر گشته
چو اهل دل ز عشق افشاید
بکینی که چه صد کار از دایه

نه تنها کج بل کینه هم دوست
بجز بهوده پندار بی ندارم
زبان من ز زبان دانی ندارد
که بی این گفتگو با هم نه پیچیم
تن نمی درد و دلی آید کلید
که باشد عالم خوش عالم
ولی بی عشق در عالم مسادا
جهان برفته از غوغای عشق
غمش بر سینه نه نشاند دایه
و کار و سر و دیک و خود پرست
زو کار و بلند او از کی یافت
که او را در و و عالم نام برد
ولی از عاشقی بیگانه رفیق
تو در و ساق زمانه دایه
که حلقی از ذکر لب ایشان
حدیث بلبل و پروانه کوچه
می عشقت و هر از خود دایه

ستاب از عشق رو که چه مجاز
بلوح اول الف بی نا نخواست
شنیدم شد مرید می شس بر
بگفت اربانت در عصف ارجا
که بی جامی می صورت کشیدن
ولی باید که در صورت نمای
چون خواهی رخت در منزل بید
بجده الله که نابودم درین در
عشق جو دانه ناف من بی مشک بود
چو مادر بر لیم بستان نهاده
اگر چه سوی من اکنون جگر است
بپیر می و جوانی نیست مدد
که جامی چون شادی در عاصی
نه در عصفار استاب
بکش شمع ز ملک که رات
چو از عشق این صدا اید بگو
بجان بستم که فرمان پرید

که آن بهر حقیقت کار سار است
ز قوان درس خواندن کی توان
که باشد در سلوکش و سکه
برو عاشق شوا که پیش من است
نیاید چه معنی چشیدن
وزین پل زد و خود را بگذران
ماد بر سر پل استادان
براه عاصی بودم سبک سیر
بیتغ عاصی تا فم بر مد
خون حواری عشق شمرده
هنوز من ذوق شیرم در دهن
و مادام این خون بر من در
سبک روحی کن در عاصی
که باشد از نو در عالم
که چون از جبار و عاصی
باستقبال بیرون رفت شوم
نهادم رسم بوسه او را

برانم کرد خدا تو فبق بخت
کنم از شور عشق آن نکته را
دین فبروز کس افکنم دو
سخن را پای بر جاک رسام

که غلم میوه تحقیق بخت
که سوز و عقل رخت نکته دایه
کنم چشم کو اکب کر به ابود
که بنواز و با حسنت اسام

سخن و بیاجه دیوان عشق است
خود را کار و بار به سخن نیست
بمعالم هر چه از نو و کهن زیاده
سخن از کاف و نون دم بر فم
چو شد قاف قلم زان کاف
جهان تابستان که در تابستان
چو زان خوشتر که لب نکته را
شکل نفس و شش بد امان
معدره بر در و روزه گوش
که خاطر با استقبال است
کمی لب را نشا ط خنده ارد
از و خند و لب اندوه مند

سخن نو با و دهستان عشق است
جهان را یاد کاری سخن نیست
چنین گوید سخن آن که سخن از
قلم بر صحنه رقص زد
کشد از چشمه این فواره خود
ز جوشش های آن فواره
کلی باشد ز کل دار معانی
برون لعل و کلار شش و اما
فد از مقدم او هوش هوا
در امل و دل بر چون غنیمت
کمی از دیده نم اندوه بارد
وز و کر بان شود بهای خدا

چو اسان اکی می بینم از وی
بدن می سعل گری ساخت پیر
و هم از دل برون راز نهان
کهن شد دولت شبر و خسرو
سرا بد نوبت سبیل و مجنون
چو طوطی طبع را سازم شکر
خدا از قصه ما چون احسن خلق اند
چو باشد شاهدان و حیوان
نکرد و خاطر از نار است بخورند
سخن را ز بور جز ره نیست
از آن صبح حسین لی و عجب
چو صبح بر آید از صدق تو
بصفت کریم را پرور و
چرا دوزی بقدر داشت و تبا
رخ گل رنگ را گلگونم باید
چو گلگون بر روی تیره بای
ز دیار زشت رسای نماید

سعاد الله که دامن جیم از وی
به پیر افشای اکنون شغل کرم
بخدا نم بگر بایم جهان را
بشیر بنی نشانم خسرو و نو
کسی دیگر سرا بدک از مکنون
ز حسن یوسف و عشق زلیخا
باحسن وجهه زان خواهم سخن
نباشد کذب را اسکان
و کر خود کوی از ارا است باید

جمال به بخونا کاشته نیست
که لالت روشنی از دیو بی زنا
ز خور بر آسمان زربین علم
نکر و زان چراغ و لاله
چرا از دیبا کمر و دست ریا
کش از گلگون کلر کی فشراید
نرینه دیده زان جرسه جا
ولی و بیاسوی ز شیشه سنا

از کونین

ز سحر و قان جو یوسف کس نبود
بنود از عاشقان کس چون زلفها
ز خوبان هر کرانی ندانند
ز طفلی ناب پیری عشق و زیند
پس از پیری و عجز و ناتوانی
بجور راه ذفای عشق سپرد
زینجا که چه محبوب جهان بود
دورین نامه سخن را هم ز هر یک
بهر تقدیری که اسان حرج سازم
اطمح دارم که کرنا که مشک
تواند به سان رومی یک
بدور و دیو که بیه خطای
بقدر وسع و اصلاح کوشند

که سنجان در پای سحاب
چو تارخ جهان گردند انبار
که چون چشم جهان نمیشد

چالش از همه خوبان فیه و ده
بنشوق از جمله بود افزون زینجا
ز اول یوسف و تا بنش خواجه
بشاهی و اسیر عشق و زیند
چو بارش تازه شد عهد و
بران ز او و بران بود و بران
ولی یوسف بساطی از وی کلان
بخامه که هراقتانم ز هر یک
ز حکمت تازه کنج و برج سازم
نخواند زین محبت نامه و
ساد خامه و شش بر و هم
نیار و بر سر من ماجر
اگر اصلاح نتواند پیشند

ورق جوانان و حی اسمانی
چنین دادند از اوم خبر باند
بر و اولاد او را جلوه داد

صفوف انبیا کجا پس و پیش
صفوف اولیا فایم و کجا
کردی با شکوه بادشاهی
سناده صف بصف و کبر خلائق
چو آدم سوبان جمع نظر کرد
چشمش بوسف اند چون کی ماه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
چنان که بر تویی خورشید بزم
روای و لبر می افکنده بر دوش
کمال خشنش از اندیشه بیرون
بدوش خلعت لطف آید
چینش مطلع صبح سعادت
همه پیران از پیش و ز پس
همه ارواح فدایی بی کم و کما
درین محرابی خورشید فزاید
از ان جاه و جلال آدم عجب
که یارب کیست این ارکض

همان

سناده هر یکی در پناه خویش
نهاده در مقام پیر و پادشاه
بنام شوکت و شاهیه می
بزم بزم خوش و دستور لایق
ر هر جمعی تماشا می در کرد
نه خورشید اوج عزت و جاه
سیان جمع شمع اساس را
جمال نیکوان در پیش او
فدای خاکیا بش مود و ایوب
ز حد عقل فکر پیشه بیرون
به نقش تاج و بادشاهی
شب عیب از رخسار درها
ز طلنهای شمعانی معده
علمها بر کشیده از جیب و ر
فکنده غفلت بسج و تها
بعنوان تعجب ز بر لب ران
تماشاگاه جسم روشن

اد

برو این بر تو دولت پیران است
خطاب اند که نور دیده است
ز باغستان یعقوب ^{الک} بهایت
ز کیوان بگذرد ایوان جاست
ز بس خوبی که در زویش است
کنده روی ترا اینده و آری
بگفت اینک در احسان شام
از آن خوبی که باشد و لبر آن
بی نسخ بتان ورج ارکانه
ایس اوروش بسوی سینه شام
ز منویشتن کردش خیر و آ
چو کل از روق زنده نشکفت

چو من نوبت که صورت پرست
حقیقت را بهر دوری ظهور
که از کرد و نکرده تو خور کم
اگر عالم بیک دستور ماند

جمال و جاه چندین از کجاست
فرح بخش دل غمیده است
ز سحرای خلیل الله عز البیت
زمین مضر باشد بحکم کاش
حده انکه خوبان جهان است
بخشش انچه در کعبه دار است
ز شش دانگ جمالش جاروم
دو بخش او را یکی مرد ویران
خط حسن همه بخش نماید
منفا بخش از دل بی کینه خوش
پیشانی زدش بوسه بدر
چو بلبل بر کل رویش دعا

زند هر کس بنوبت کوش نیست
نه ای بر جهان افتاده نور
نیکو در و نقی بازار انجم
بناوارگان مسور ماند

زندان ارمس مارا ز مدد
چو ادم رخت زین مخا بکست
چو وی سرف کرد آغاز ادریم
چو شد ادریس تیر بس اسما
بطوفان فنا چون غرق شد
چو خوان و عویش چیدند ز اقا
ازین مامون شد او را عدم
چو یعقوب از عقب زین کام دوم
اقامت را بکنعان محمل افکند
شمار کو سپیدان بر پیش
بسیرون ز یوسف بازده دست
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
و سپید از بوستان دل بها
ز کله از خلیل الله کلی رست
بر آمد آخری از برج سما
عظم ز دلاکه از بانغ یعقوب
غزالی شد شمیم از ابر کما

ز تاشیر بهاران کل نخبه
حالشش در محراب بست
درین تلبیس خانه درس تقدس
بنوح افتاد دین را با سب
شد این در بر خلیل الله
موافق شد بان القاس سما
زد از کوه هدی کل بانک لعل
ز حد شام بر کنعان علم زد
فاده و در اس مال و دوزخ
درین وادی شد ارمس
ولی یوسف درون جانشین
برخ سپید ماه گردون
نمود از آسمان بجان ملا
قبای نازک اندامی بر و بست
ز روی او نور چشم فاق
از و همهم و هم و از یعقوب
وز و شک آفتن صحای کنعان

ز جان با بود بهر مادرش را
چو بدش در کنار خود و ساله
گرامی در پی ابر بگریم
پدر چون دید حال کوه هر س
ز عمه مرغ جانش در سبزه
قدش این خوش رفتار او
دل عمه مهرش شد جان بند
آن شب خفته چون جان در برش
در هم از روی روی او داشت
بخدا کس در دل نمکین نمی است
چنان سحر است کان ماه اول روز
خواهر گنج که ای کریم و در آن
ندارد طافت و دوری بوسف
چو کاه راز من و شش
در بقیع این سخن خواهر جوید
و لیکن کرد با خود جلد ساز
دکف را سحان بودش یک گم

ز شیر خویش سس شکر س
دیده ابا م زهرش در نواله
ز ماور ماند با اشکی سینه
صفه کردش کنار خواهرش
ز گلزار خوشی بال و پرش
بشش سس شکر گهواره او
که کسی از و یک لحظه پیوندد
بهر روز افتابی منظرش بود
ز هر سویل خاطر سوی او است
مگر کردش سکین نمی است
به پیش چشم او باشد توت
بغم چون درخت بهیله زدن
خلاصم دهم بهجوری بوسف
بجواب نیاز من ز ششش
ز فرمانش بصورت سحر
که تا کرد ز یعقوبش بخود باز
بخدنت سوده در راه خدا

کمر بنده ای که هر دستش گشوده است
چو یوسف را از خود دور و در بدر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش
کمر بسته به یعقوبش و ستاد
که گشت است آن کمر بنده ابرام
بزرگ جابر جنت و جوی کرد
چو در افق نبوت یوسف افتاد
در آن ایام هر کس کاهل و دین
که ز دی هر که گشته بالی کبر
بزرگ باره بنده و دست
بر دیش چشم روشن گشت
از و شد خاطر یعقوب حجام
پیشش رو چو یوسف فلک با
یوسف بود و خوش خلقش
یوسف بود هر کار می بود
جلی هر جا که ایشان می ماند
چلویم کان چه حسن بود

بزرگوار

ز دست اندازی افغان گشت
میان بندش نهانی را گشود
که اکاهمی نشد قطعا از اش
وزان نس در میان او از برد
کرفتی هر کسی را زان نو اهرام
پس آمد در و کر کس روی کرد
کمر بنده از میانش جنت بکشاد
بر و حکم شریف احمس بود
کرفتی صاحب کالا اسیرش
چو کرد و داد و بخشش
پس از یکجمله اجل بهشتش
ز ویدارش زبانش بهرام
ز فرزندان دیگر مددی یافت
یوسف بود چشمش دیده اردو
یوسف بود بازاری که بود
اگر خورشید باشد به نیاید
که بیرون از حد حور و پر بوم

ای

هائی بود از سپهر آستانه
نه مه مهبات روشن افلاک
چه می گویم چه جای افلاک
معدس نوری از افلاک بود
چو آن چون درین چون کردم
بدل بعبوب کر مهرش نهان
ز نیا آن که رشک حور این بود
نیز خورشید رخسار نادیده
چو بر دوران غم عشق او روز

از کون و مکان بر روشتنا
مه اردی بر فلک افلاک
که رخشان چشمه اش آفتاب
سحر از جلیاب چون او روز
بی رو پوشش کرده بوسف نام
و کر کردش همان جای اندام
بمغرب پرده عصمت نشین بود
که قفاری خیالش شد بجو
ز نزد بیکان لباسه عالمی بود

چون گفت آن سخنه آن سخن
که در هر بزم زین شاه می بگو
همه اسباب شاه می حاصل
نورش تاج را اقبال مند
خلک در خیلش از جویز اکبرند
ز نیا نام زیبا و خرد داشت
نه دختر اختری از جرج سا

که در کعبه بودش ارمن کعب
همی زد کوس شاه می نام طمو
نمانده از روی در و ل او
ز پایش محبت را پایا بلند
طربانند تیغش سخت پیوند
که با او از همه عالم سرور است
فزونان کو هر می از و جرج سا

نکته در بیان وصف جمالش
ز سر تا پا فرو دایم چو سولیش
زنوشنیش سجد او جویم
قدش تخیل ز رحمت افزوده
ز جوی سهرتاری اب خورده
نوش سویی دام هوشمند
ز او ان سوشکافی کرده
ز فوق او دودمه نادر اول
فرو دایم زلف سمن
دو کبوشش دو بند و می کل
فلک درس جمالش کرمین
ز طرف لوح سمش رخ نموده
بزیران دو نون طرد و مواد
ز حد نون او تا حلقه بینم
فرو دایم بر الف سهر و ناز
منه سمش عیان ز بعل خدا
ز بستان ارم رویش نموده

سکیم طبع از باهی باجایش
شوم روشش ضمیر عکس روش
ز وصفش انچه در کتب بگویم
ز بستان لطافت کسیده
ز سروی جوی باریک اب پره
از و تا شک فرق اما نه چند
نهاده فرق نازک در میان
وزودر نافه کار مشک شکل
نکته شاخ گل را سایه برآ
ز سمش او سرافراز سس
نهاده بر جنبش لوح سمش
دو نون سمن کوکب و فلک
نوشته کلک صنع او سجاد
الف دار کشته به سیم
یکی ده کرده اشوب جهان
کشاده سیم را عطفه بدندان
در و کلها شکفته کونه کونه

برو هر جانب از خالی نشانی
ز نخل اش که بسیم بی رگ است
بر بر عجب اردو اماره و راه
فرار دل بود نایاب آن جا
بیاض کردش صافی تر از عا
برو و دستش زده طعنه شمس را
و و پستان هر کمی چون قبه نو
دو ناز ناز ز ترسته ز یک
ز بازو کنج سیمش در بغل بود
پی تصویر آن پاکیزه چون در
چرخ رویان بجان کرده پند
ز تار جسد آن ناح و بزم
کفش راحت و هر محنت اندر
چرخ آورده ز انکشان علم
دل از هر ناخن بسته خجسته
بر پنج انگشت مرابره و بجه
سپاسش سوجی بلک از سوجی

چو رنگی بچکان در کلمات
اور و جایی بر از اب جالس
بود کرد اندر رسمی از آن چاه
که هم جا هست هم کرد اب انجا
بگردن او رندش اسوان
کل اندر جیب کرده پیرهن را
جانبه حاسه از عین کا
کف آینه شان ماسوده
عبار سیم پیش آن و عمل بود
دل پاکان عالم از و عبار
رک جان ساخته تصویر بندش
دو ساعد اسش کرده برسم
نهاده مریمی بر هر دو لی ریش
زده از مهر بر دل فرقه
فرو و بر سر بدرش
ز زور پیم مر را کرده رنج
ز مارکی بر دواز سوجی

نیارستی که از سبب سس
شکم چون تخته قائم کشیده
بدان نر می که کرا و سدر است
سرمیش کو می اما سیم و
زوت افشار کون شش
ز زیر ناف تا بالا بزانو
نداده در جیم آن مگاه
سخن را نم رساق آن که چو
بنام ایزد عجب کلدسته نور
صفاء او نمود اینه رار و
از آن اینه هنر انوی اوشه
بوی هر کس که هنر انوشه
قدم در لطف نیز اساق کم
جان بودی جو زرقی جلیک
گر که چشم عاس کوس جا
نداتم از روزیو بر کوم
زیور خود که وصف آن کوی

ریش

کران بودش می کس
به نر می دایه ناف او بریده
برور قی بخلی اسازکت
چو کو می که کر ز هر افاده
بیان سیم دست افشار بشنو
نکوم بیج نکه کهنه با نو
حصار شب عصمتش اندیشه راه
بنای حسن را سیم سنون
ولی از چشم هر بی نور ستور
در انداز ادب پیشش
که بغض نور با اسرار
رخ دولت در آن بکینه
چو او در لطف کس صاحب کم
قدم از با نشه با نچه نا کس
شده بی را ابله ز اسکت کس
که خواهد بود قاصر هر چه کوم
که ز بوز را جانش بر تو برید

بر او

چرا از کوهر تبارک از سر برفت
در و بعلش که بود او زده گشت
اگر بکیش از کوهر ز که در دن
مرصع موی بندش کز قصاص
بیکر بطفش کز فقی ماره را داد
نیارم پیش ازین از زر زخود
کمی در جلوه ایوان حرا می
بهر روزی نوی افکنده بر نو
کمی بر عشته سینه نشسته
آنک حس دوباره سر نموده
ز باوس سران دامن کشیده
نذاشته دست جویر آتش را
سپهری سر و ان هوا دارش کرد
خسته مرادان هزاران حور زاده
نه هرگز بر دلش بار نشسته
نبوده عاشق و معشوق کس را
بش چون ترکش شرباب خفته

که در هر یک خراج کسور ریشته
بهین برد از دل و جان بطف او
شدی کنج جواهر حبیب دامن
هزاران نفه کوهر را بهای بود
که مار سی بد ساسی و لب
که شد خلخال دانه بایش افرا
ز زرش حله مصر می نشسته
نبوده بر تنش جر حلقی نو
بزیباده روی و می و میخینه
چو هر روز از برجی نموده
بدین دولت کرد امن رسیده
که در اغوشش خود و بدی را
هر می رویان پرستار کس کرد
خجسته روز شب پیش نشسته
یکبارش بپا خاری بسته
نذاده را بجا طرب این بوی سلسله
سرخون غنچه خندان شکفته

بسمه تعالی
ولی فارغ ز بخت و رخ دوار
پیشانی خورم و دل تشاد بود
کس از انام بر گردن چه آید

بصحن خانه بار غنا غزالان
نبوده غیر لعب و بازی کار
وزان غم خاطرش از او بود
وزین سبب است جزا

شب خوش همچو صبح زرد گام
ز حس مرغ و ماهی اریده
درین بستان سرای بر نظاره
ر بوده در دشب هو عسل
سکان را طوق کشته حلقه دم
ز شهر مرغ شب خنجر کشیده
رنگد از کاخ شهر باز
بیدار بی نمائده ویکر شش
سناده از دهل کوبی دهل کوب
نکرده مو زن ارکلامک باح
زینجا آن بلبلها و شکریاب
شش سوده ببالین کحل

نشاط افراچو ایام جوانی
حوادث مای درد امن کشیده
نماند باز و چشم ستار
زبان بسته جرس جانی و سن
در آن حلقه ره زیاده نشان
زبانک صحنای خود چه دیده
چو خارش و بدست کوکنار
خواص کوکنار شش کرده در
همچو خواب و شش بسته جوی
و شش غفلت شب مردگان
شده بر ز شش شیرین کر
تمشش داده به سرفه من کل

ز باین سببش در هم شکسته
بخوانش چشم صورت بین نمود
در اندام هفتش از در جواب
همایون پیکری از عالم نور
ر بوده سر بر حسن و جمالش
کشیده فانی چون ناز نهشت
بر بر او بخت زلفی چون زنجیر
فرزدان لعل نور از جنس
سوس ابروش جواب با
رخش ماهی ز اوج فرج وین
همه کلک ز رخس از سر نه تاز
دو چشمش از قلم در شکر ز
یرونی در رخس از لعل وین
چینه از تریا نور میر خج
دقن چون سبب از غیب طوق
بکل لایزالش چشمش
سیمس ساعد و باز و نو

بکل ناز و برش نقش بسته
ولی چشم و کرازد دل کشوده
چه مشکویم جواب بک جا
بیان خلد غارت کرده حور
گرفته یکیک غم و دلاش
بر از ادب غلا کس پرواز
خود را بسته دست و پای بر
مه و خورشید را در برش
سحر سیاهان بر خوانا کمال
ز ابر و کرده آن مه خازد وین
ز در شان بر جگر نازک اندا
و هانش در تکلم شکر این
جواز کلکین سفق برقی در رخس
نمک از بسته هر شور میر خج
زایب او بخت سبب سعلق
گرفته اشیا ز اخی بک
ز بی سیمی میان چون بوی

زینجا چون برویش دیده بکشا
جمالش دید از حد بحد دور
ز حسن صورتش لطف شمایلی
گرفت از قاشمش در دل حباب
ز رویش آتش در سینه آلود
وزان غم فشان کیسوی لونه
بطاق ابرویش با ناله جفت
دل تنگ از پیش تنگی سگینا
رسمین ساعدش سبب از خود
برویش بدیشکین خال دل
ز سبب غمش اسبب جانده
بنام ابرو چه زیبا صورت جو
زینجا از زینجا می آید
ازان معنی اگر آگاه بودی
ولی چون بود در صورت کر
همه در بند پنداریم مانده
ز صورت که معنی رو نما کرد

بیک دید از سس افیاد آنچه نشان
ندیده از بر لب نشیده احو
در سببش نشد بیکدل فی لبه
نشان از دو سبب در جان
وزان اشش تلخ مبر وین
بهر مورشته جان کرد وین
ز خواب الوده چشمش حریف
زدند اشش فیه عقد کهرسا
بیانش را که در بند کیست
منست از وی سبب اسباب
به انسان سبب اسباب کیست
که صورت کاست
ازان صورت معنی آید
یکی از واصلان راه بود
نشد در اول معنی خبردار
بصورت که فراریم مانده
کجا بیکدل سبب صورت کرا

بفرست

یقین داند که در کوره می بس
چو ساز و غرق در بای ز تالش

از آن در کردن اردن نشسته است
نماید باد نم دیده سعالس

سم چون زان شب پروا برد
عنان دل بمن دلکش کشیدند
سمن از آب بنم روی خود است
زینجا همچنان در خواب کوشین
نبود از خواب بل بهوشی بود
کیران روی بر پایش نهادند
نهار بود چشم از خواب بکشا
ز بیان مطلع خورشید و سر کرد
نزد از طرح و دوشین نش
برین شد که غم آن سرو جالا
و این شهرم کسان یک دوشین
نهان میداشت رازش و دل
ز وینجورد چون غنچه بل خون
لب او با کز آن در حکایت

خود سی صبح گاه او از بر دست
لحاف غنچه از کل بر کشیدند
بنفشه جعد غنچه بوی خود است
دلس را روی در خواب دوشین
ز سودا بی بختش بهوشی بود
پرستار آن بدستش بود آید
تقاب از لاله سیراب بکشا
ز مطلع سر زده هر سو نکر کرد
چو غنچه شد زود در خود را
کریبان همچو گل بر تن کند جا
بر امان صبور به پاریش
چو کان لعل لعل اندر لعل
نمیداد از درون بکشد سرو
دل او زان حکایت بهر گشت

ز بانش باو یغان ورفان
و بانش بار یغان و دشکر خند
نظر بر صورت اغیار میدست
عنان دل بدست او کجا بود
برون از بار خود کامی ندارد
دلی از عشق در کام تنگست
اگر گوید سخن بایا رکوب بد
هزاران بار جانش لب آ
شب اند سازگار عشق باران
از آن بر روزشان سحر
چو شب شد روی رویو غم
ز تاراشک بست او مار چک
ز ناله نغمه جانگاہ برداشت
خال بار پیشین دیده مباد
که ای پاکیزه کوه از چه کاه
دلم بروی و نام خود
منبه انم که نامت از که برستم

بدل از دایع عشقش صد
دلش چون نیشکر در صد کوه
دلی پیوسته دل بایا رسید
که هر جا بود با آن دلربا بود
در و نش باکس ارامی ندارد
ز جفت و جوی کاشش با تنگست
و کر جوید مراد از یار جوید
که تا از روز محنت را شب آ
شب اندر از دایع عشق باران
که آن یک روزه در این دایع
برای پست خود جو چک
بدل پردازی خود صاحب
زیر ویم فغان واه برداشت
هم از دیده هم از لب کوه
که از تو دارم این کوه و فغان
نشانی از مقام خود
کجا یابم مقامت از که برستم

اگر گشتی همی ترا او چنانم است
بباد و بچکس جو من گرفتار
خیالت دیدم و بر بود خوابم
کنون دارم تن محو آب مانده
چه باشد که زنی ایم بر آتش
کلی بودم ز کلزار ^{سجده}
نه هرگز بر سرم باد و وزین
یک شوه مرا بر باد داد
تنی نازک ترا ز کلرک صد بار
همه شب ناسم که کارش این بود
چو شب بگذشت دفع بر کمار
نیش همی تر بود از خون خوروش
ببالین رونق از کلرک تر و او
شب و روزش بدین این کد

اگر ماهی ترا منزل کدام است
که بی دل دارم اندر بر بند دلار
کشاد از دیده دل خون نابم
دل از آتش و ز تاب مانده
نباشم همچو آتش کرم سرش
ز دنازه جواب ز بند کایه
نه در هر کرم خار به خلیه
هر از دم خار بر بستر نهاده
چه سان خواب ایدم بر بستر خا
شکایت با خیال بارشش این
بشست از کرم چشم خون را
کلونج جنک را مالید بر لب
به سر جان رسد و سم برود
سرمی موی ازین این نکشته

کمان عشق هر جا افکند تیر
چو سازد و در و درون آن خار

سپر و آیه نباشد کار تیر
ز بیرون باشد از اصدت

خوشت از بخودان این نکهت
اگر رشک کرد و پرده صد تو
زین عشق را پوشیده است
ولی سر بزدان هر دم ز جا
کمی از کرشمه شب بر نیت
به آینه همه که میج بایست
کیران این نشانی نماند
ولی روش کار است
یکی کفایت سلسله بدست
کمی افتاد این معنی بندش
یکی کفایت همانا سر زب
یکی کفایت این همه آثار عشقت
ولی کس را به بیدار ندیده
همی بست از کمان هر کس جیای
ولی سر دلش ظاهر نمیشد
از آن جمله فسون کرده ای در
براه عا شوق کار از مود

که مشک و عشق را نتوان نهفتن
کند غار یک از صد پرده ای
بسته تخم غم پوشیده است
همین کرد از درون نشو و نما
چه جای آب بل خون تاب است
ز وید لاله خالی زوای
خط اشفتگی برو می کشیدند
قضا جانان این حال محبت
همانا که کسی چشمش مسیده است
که از دل پر پی اندک نداشت
ز سرش لب برداسن طار
دلش بیشک بر ریاحی است
ز خواش کوی این آفت
همی کردند با هم قبل و تا
سخن بر هیچ چیز افروخته شد
که در افسونگری سر مایه دل
کمی عافیت کوی معسوق کرد

به هم وصلت ده معشوق عاشق
سعی امید و سوس
بگفت ای غنچه بستان
دلت خورم لببت مرصه و ملا
نود و بلخ جمال آن تازه سرو
من از بحر و فانی جو بیارم
رخت آغاز شش بودم که دیدم
سروین ششتم از مشک کلاب
مخاط از پرده دل کردیت سا
عذرا از تیره دایم شکر را
شب و اد خواب در کار تو کردم
بگر رفتم تو هم بود و شش بود
چو شش شش کلت سرو و اما
به کاریت خد شکار بودم
به جارفت سر و در لب
چو شش شش است

موافق ساز بارنا موافق
بیاد آورد خد شش
کوار می اسکو و نانی بسیار
ز رویت بخت ما و خنده
که کرد و در طویط جدام درو
که پروردت زمانه در کنارم
به تیغ مهر نافت من بر بدم
کلاب و مشک بودم خطا
ز جانش رفته بهیچم بصره
به پروردم تن جان بود
سر شد ریب رخسار تو کردم
چو خشم خفته در اغوش بود
هنوزت دست نکستم ز دانا
خدمت کاریت در کار بودم
فدام بهیچ سایه در قفا
چو خشم به پایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بوم
زمن را ز دولت پنهان چه دار
بگو افروزین کاهت که انداخت
چنین شفته بودم و این
کل خسته و از روایت برسان
نخورشید می جو بایت کاس
یغین دانم که رومانی تراره
اگر بر آسمان باشد نشسته
پسبح و دعا خوانم خجالتش
و کرباشد پری در کوه مشه
به نینجش عیبتها محو ام
و کرباشد زخمس او می زار
که باشد خود که پیوندت نخواهد
و اینجا چون بدیدان مهر بای
نمید از راست گفتن هیچ چاره
که کج مفصدم بس ناپدیدت

بدان خدمت پر سنارم که بوم
ز خود پیکان ام زینت دار
که بر دامن آن فو بارگاه
چنین باد و غم مهدم و این
دمی گریست و ابرو است بر
راول جاسکاست خاس
بگوروشش مرا کست آناه
ز نور قدسیان ذالبت
که ارم بر زمین از آسمان
عذایم خوانیم کار است
کنم در شیشه و پشت نشتم
آرام آروی حلاطت را
بر فودی در جهنم ساحل باد
به بنده بل خداوندت نخواهد
فزون پروازی افسانه خواهد
گرفت از کرب و راء و رستاه
وران کفینه ناپیدا کلید است

چه گویم باو از مرغی گشت نه که با عفتا بود هم شایان
 ز عفتا است نامی پیش مردم ز مرغ من نبود آن نام هم کم
 چشیرین است عین تلخ کانی که عید اند ز کام خویش نامی
 ز دوری که باشد تلخ کامش کند باری زبان شیرین ز نامش
 زبان گشت دانگه سپش و دایه بزهر ازی بلندش ساخت پایه
 بخواب خویشتن بیدارش داد به بهوشی ز خود بهشیارش داد
 خود دایه حرفی از طمار او خواند ز چاره پازیش حیران فرو ماند
 غمی این حرف نقش بر خیالت که نادانسته راجتن محالست
 مرادی را ز اوله تا ندانست کجا در آخرش جتنی توانست
 سیارست از دلش چون شد گشت و باصلاحش زبان نپد گشت و
 بستن گشت کاینما کار دیوت همیشه کار دیوان مکر و دیوت
 مردم صورت زیبا نمایند که تا بروی در سو و آتش نیند
 زینجا گفت دیو یی راجه یارا که بنماید چنان شکلی ~~از شکلی~~
 سنی که نشور و شر باشد سرشته معاذ الله که زواید فرشته
 دیگر گفت که این خوابست نادرست چرا باید بهر ناراست جان کا

بگفت این جزب کرنا ز روت
 شمارند اهل دل این نکته را
 و گرفت که هستی دانش آید
 بگفتا کار کردی بدستم
 مرا تدبیر کار ز روت رفت
 مرا نقشه پیشه در دل تنگ
 اگر بادی نوزد یا آبی آید
 جو دایم دیدش اندر عشق محکم
 نه از رفت و حاش با بگفت
 و چون بود غا جزدت تدبیر

ببیند را سیکه لای غم و
 که گنج با گنج کراید رسا
 بزنی کن این حال از خاطر خود
 یک این بار که ان دا دی شک
 خنق اختیار از دست رفت
 که بس حکم ترست از نقش بر سنگ
 ز سنگ ان نقش زیبا کی در باید
 فرو بست از نصیحت کوشش و دم
 پدر زلف قصه مشکلی بر اشفت
 حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن ز پاشا یوسف علیه السلام را نوبت و یوم سلسله
 عشق و یحیی بن خاوار و هر طرخون کشیدن

خوشان دل گمانه و منزل کدش
 در و خشنده بر قی بر فروزد
 مانند در وی آند و سلامت

ز کار غامض غافل گشته عشق
 که صبر و هوش را آخر من بسوزد
 شود کاچی بر و کو سلامت

مردمان را سیکه لای غم و

خان

چنان جانش ملامت کیش کردد که عشقش از ملامت بیش کردد

ریختن جام جود میقات سالی بس از پای که شد بدش هلالی

هلالی آسایشی پشت خمیده نشسته در شفق از خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی رساندی افتابم را بر روی

فلکدی چون حکامم ز مستقامت نشانم کردی از شیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنایمم کز و جز سرکشی جزای ندانم

همادی درو لم از مهر تابایی بخیلی میکند با من بجوابی

نبیداری نکرد دهم نشینم نیاید هم که در خواش به بینم

نشانی بخت بیداریست آن خواب که در روی به بینم آن ماه همان تاب

نیکو چشم من در خفتن آرام ز بخت خویشین خوابش دهم و ارم

به بختم شود از خواب بیدار نماید یارم اندر خواب بیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب رسیده جانش از اندوه برب

بنود آن خواب بل بیدوشی بود در آمد از زوئی جانش از دور

همان صورت کمر اول زرد بر دراه در آمد بارخ روشنی تر از ماه

نظر چون زینبایش افکند

ز چارچوبت و سر در پایش افکند

و سپید بپسیده کای سر و کلاه

که هم صبرم زد دل بردی هم آرام

بان صانع که از نور آفریدت

و هزار آفرینش دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد

بلطف از آب حیوان بر تر داد

قدت را کلین بستان جان خست

لبت را مایه قوت روان خست

ز روی و نفوذت شمع آفریدت

که چون پروانه مرغ جان من خست

ز شکنج گیسوان دادت کمیزی

که بر من زوهر مولیت بنیدی

تنم را با خست چون موی میشت

دلیم را تنگ چون میم و دانست

که بر جان من بیدل بخشای

بپاسخ لعل شکر بار بکشتای

بیکو بلانین جمال دل ستانی

که تو اصل از کد امین خاندانی

ز خشتان کوهر کانت کد برت

که اخی شاهی ایوانت کد برت

بگفتا از شراد آدم من

ز جیس آب و خاک عالم من

کینی دعوی که هستم بر تو شاق

اگر هستی درین گفتار جواد قی

حق مهر و غانی من نگهدار

به بی جفایتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسید و شکرت

مپازا الماس دیده کوهرت

راز من اگر بر سینه داغ است نه پنداری کران داغم فراغت
 مرا هم دل پر ام تست در بند ز داغ عشق تو هستم شامینه
 ز لیا چون بیدان مهر با بی ز لعل او شنید این نکته رانی
 گرفت از نو پری دیوانه عکرا فنا و آتش بجان پروانه را
 که سرچش از خیال خواب برخت جگر بسوز و جان پرتاب برخت
 بدل آنده و او انبوه تر شد بگردون دودش از اندوه پیش
 بکی حدت سودایی که بودش ز خد بکشت غوغای که بودش
 ز نام عقل بیرون رفتش از دست ز بند بند قید مصلحت رست
 نمی زوایم جو غنیمت جان چاک جلال خون دل میرخت بر خاک
 کهی از قدر زویش روی میکند کهی بر یاد زلفش موی میکند
 پستانان مهر وین نشسته بگردم و جیالم حلقه ایستند
 اگر زان حلقه بودی هیچ تقیر برون جسته ز حلقه ز دست غلت
 اگر ز کزفتیش زان حلقه دامان سویی بیرون شدی سرش خراش
 و ز کزفتش کردی غنیمت کردار جو کل بی پرده کردی زویا زار
 پدر زان واقع چون گشت آگاه دو اوج شد ز دانا یمن درگاه

بند

بند پیرش به راه دویدند
بند زنجیر بند پیرش ندیدند

زنجی بود کج خوبی آرایی
بود کج زنا چار فاری

چو زین ماو زبرد امتش
زبده قهره می بارید و میکفت

مرا بای دل اندر عشق بند
ایمان بند مازین عالم بند

سبکستی چون عمر فرسای
بدین تنه گران پاستم جیت

مرا خود وقت پائی نماده
بین تیغ جفا دل خستیم جیت

دورست پائی سرودر کل
ره جنبش بر کشت مشک

چه حکمت باغبان بند درین باب
لکه زنجیر بند پیرش اندازد

بپای دهنری زنجیر بای
که در یک لحظه هوش از کلاه بای

نماند در نظر حیدان در کش
که بنیم سیروی لاله ز کش

زمن چون برقی خشان بگذرد
بر کوه از دل بر آتش هم دور

اگر یاری دهند بخت بکنم
بدین زنجیر زربایش به ندیم

به بنیم روی او چند اتکن خواهم
بدو دوشن شود و رور سیاه

چه میگویم کارا ناز پرورد
که کربشت پایشندش کرم

بند پیرش به راه دویدند
بند زنجیر بند پیرش ندیدند

یروی جان نشیند کوه دردم
بساط شادمانی در نور دم
ببندم کی فتنه بر خاطرش بار
ببینم شاق او از بند آزار
مرا حدیث خوشتر بر دل تنگ
که در دامان او خاری زند چنگ
این آفتاب نسای عاشقانه
یکی افتاد و ناکه بر نشانه
منا و از زخم آن بر سینه ای جان
چه عید زخما کی افتاد بر خاک
بهروشی زمانی گشت و مساز
و گرامد بجال خویشش باز
بافون دل دیوانه خویش
ز سر آغاز کرد آفتاب نه خویش
کمی در کریمه که در خنده می شد
کمی می مرد کاهی زنده می شد
بمی شد بروم از حال بجای
بدینسان بود حالش تابایی

مخواب آمدن رسول الله السلام زینهار از بندت سیوم و نام

مقام ویرانستن و بعقل و بهوش باز آمدن

بسیار عشق بر افسون و نیز نک
کمی فرزانه را دیوانه سازی
بهر کف بر رویان نمی بند
بخرجنون افتد حز و مند
بهر کف بر رویان نمی بند
بخرجنون افتد حز و مند
بهر کف بر رویان نمی بند
بخرجنون افتد حز و مند

منه

زین یک شب بی صبر و هوش

بهم آید و با محنت هم آغوش

ز جام در و در و دشتی کرد

نشوای عشق بیار آبی کرد

کسیدم از مقنع جوی معبر

وقت اندک در دل آتش خاک جبر

بسجده پشت سروناز خم کرد

زین یکی از ایشک گلزارم کرد

ز زکس ریخت ایشک ارغوانی

جو حسن کرد ساز خوش زبانی

شد ز غمگین دل خود غصه داز

بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاج راج تو هوش تو ارم

پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غم خواری نکردی

دلم بردی و دلدار ی نکردی

ندادم نام تو تا سازش ورد

نیام جای تو تا که دشمن کرد

بجام خویش می کردم شکر خد

بکون در بندم از تو چون بی قد

خویشم پس که خودم از غمت

فتادم هم چون غل از پرده سرو

نمیگویم که در جنت غم نرم

نه آخر مر ترا کمتر گنیم

چه باشد که کسری زانوار پای

ز بند محنتش آزاد سازد

مبادا کس بخون آتش تو چون

میان غل رسو آتش تو چون

دل مادر زید پیوندم تشک

پدر مرا دید از فرزندیم نمیک

پرساران مرا بدرو گذردند	به تنهایم غم فرسوده گردید
ز دی آتش بجان چون من خست را	نسوزد کس بدینسان نیکی را
بآن مقصود جان و دل خطایش	بدینسان بود نابرو و خویش
چو چشمت گشته از ساعه خوب	بجوابش آمد آن غارت کز خواب
تسکین خوبتر از هر چه گویم	ندانم بعد ازین دیگر چگونه
نبرای دست برداشتن او بخت	بیایش از مشره خون جگر بخت
که ای در محنت عشقت رسیده	قرارم از دل و خوابم ز دیده
بیای کی کین چنین پاک افریدت	ز خوبان دو عالم بر گردیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده	ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بکفنا گردین کارت تمامت	عزیز می برم و مصرم مقامت
بمرا از خاکان شاه مصرم	عزیزی داد عز و جاه مصرم
ز اینجا چون ز جانان این نشان نیست	تو کوی مرده صد ساله جان نیست
رسیدش باز از آن کفایت چون کوش	بتن زور و بجان صبر و بدل بپوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار	اگر چه خفت مجنون خات بویار
خبر زمان که در دل جانش آورد	دگر باره به عقل و بهوش آورد

کینه‌ان راز بر سودا و آواز
که اینی بامنی درین اندوه و پیاز
پیر امرزده دولت رسبند
دلش را محنت زانش زباید
که آمد عقل و دانش موی من باز
رو آن شد مضمحل و جوی من باز

بیابرد از بند ز زر سیم
که بنو و از جنون من بعبه سیم
چو مدخل سیم را در بند مگذار
بدرت خویش بند ز سیم برادر
بدر را چون رسید اینی مرزده درویش
بستم عاقل آن رفت از لطف هوش
برسم عاشق اول نزد خود کرد
وز آن پس ره سوی آن سرود کرد
درمان بکشد آن مادر و سر را
رماند از بند ز زر آن سیم را
پرستاران بنایش سنهاوند
بزیر پایش تخت ز رنهایند
نشاند بندش فراز منند باز
بزرین تاج کردندش سرفراز
بر بر و یان زهر جاج کشیدند
هم پروانه آن شمع کشیدند
بهم زادن خود در مجلس نشست
چو طوطی لعل او شکر کشیدند
سردرج حکایت باز کردی
زهر شهری سخن آنگاه کردی
ز روم و شام کشتی نگه آنکه
شدی از ذکر مهر اندر شکر ریز
حدیث مهران کردی سرانجام
که تابردی عزیز مصر را نام

سکه
چو این ماست کز غنی بزبان جای در افتادی بان سایه اندازی
ز ایردیده سیل خون فشانیدی نوای ناله بر کردون رسانیدی
بروز و شب هم این بود کارش سخی از یاز را ندی وز دیارش
بان گفتا خوش کشتی سخی کوشی و کرنی بودی از گفتا رخاموش

آمدن رسولان با دوشان از اطراف جهان غیر از محو و استکار

زینجا و تکدل کشتن نوبی از نو صدیر ناله و زار بر نبرد استن

زینجا که چو استفت حالش جهان پر بود از صفت حالش
بهر جا قصه حسنش رسید شدی مفتون او هر کس رسید
سران ملک را سودای او بود بیزم خسر و آن غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریار با میدی و صالش و استکار
در آن خدمت که از قید خون بست به تخت و طبری شیا زینست
رسولان از شهر و شهر و موم خوشاه ملک شام کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند بدرگاه جلالت نار حیدند
یکی مشور ملک و مال در دست یکی مهر سلیمانی در انکشت
که هر یک تحفه گنبد استبانیت ز شاهی خوشکاری زینست

فکر

بهر حال زود و آن غیرت خور
 زیرش تخت زرین تاج بر سر
 یکه شور کرد و تکیه کا هوش
 بود و بهیم شاهی خاک راهش
 اگر کرد چوم در شام آرام
 دعای او کنند از صبح تا شام
 اگر آرد بسوی روم آنک
 غلام او شوند از روم تا زنگ
 بدین دستور هر قاصد پایی
 ز بخار ازین معنی خبر شد
 که با ایشان ز مصر آیا کیست
 که عشق مصرایم نیست شکست
 بسوی مصرایم می کشد دل
 ز مهر رفاصدی بنود چه حاصل
 نسیمی کرد یار مهر خمیند
 که در چشم غبار مصر بیند
 فیرا جو بستر از آن باز دست صد بار
 که آرد تا فیرا از بستر پادشاه
 و زرین اندیشه بود او گشت خوارند
 بدو درارش به پیش خورشید
 بگفت ای تو چشم و شادی دل
 بدو در الملک کنی سکه ماران
 زنده غم خط آزادی دل
 بدل داغ تمنائی تو دارند
 بسوی ما با امید قبولی
 رسیدت اینک از هر جا رسولی
 زنده غم خط آزادی دل
 بدل داغ تمنائی تو دارند
 رسیدت اینک از هر جا رسولی

بگویم داستان هر رسول
بهر کشور که افتد در دلت میل
بدر میگفت و او خاموش می بود
حوش گوش سخن کردن بجائی
رشتان قصه بای دبی آورد
زین دید که مهر و دیارش
زدیدار پدر نومید بر خاست
تو که دیده مردم دریدی سفت
وای کاک کی مادر نمی زارد
ندامم بر چه طالع زاده ام من
اگر بر خیزد از دریا سخی بی
چهره سوئی من لب تشنه آرد
ندانم ای فلک بامن چه داری
کرم نهی بسوی دوست پرواز
بگو خوش مرگ خواهی مردم انگ

به بنیم تا که افتد در قبولت
تا سازم بزودی شاه آخیل
بسوی آشنائی گوش می بود
با امید و هاش آشنائی
ولی از عصر باین دم بر نیامورد
نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز غم لرزان جوش خ بد بر خاست
زدل خون نابری باری می گفت
و گرمی زار و کش شیرم نمی داد
بدین طالع کجا افتاده ام من
که ریزد ویرب هر تشنه آبی
بجائی آب جز آتش نبارد
چو خوشیم غرق خون دامن چه دار
زوی باری چنین دورم میدار
زبیداد تو جان سپردم انگ

وگر خواهی مرا در ریخ و آندوه
بزرگوه کاچی چند باشد
دل از زخم غم صد جای ریش است
اگر منشا دگر غم کن ترا چه
کیکم من و ز وجود من چه خیزد
اگر شد خیر منم بر باد کوشو
هزاران تازه کل بر باد دادی
بکار در خاطر پریشان

بصد افغان و در و از و ز تاب
بسرشکل از دیده ننگ میرخت
پدر چون دید شوق بپیرایش
رسولا را به جلعتهای شاهی
که هست از میرانی فرزندم فرزندان
بود روشن برداشش پرستان
زبان دهر را به زمین مثل نیست

نهادی بر دلم صد ریخ چون کوه
بموج غم که صی چند باشد
اگر غم کنی بر جای خوب است
بکار تیغ بگو کسیرین ترا چه
وزین بود و نبود من چه خیزد
دو صد خرمن ازین پرتو بیک جو
ز داغ مرگ بر آتش نهادی
که من باشم یکی دیگر از ایشان

درون خون غنچه از خون لبالب
ز دست غصه بر سر خاک میرخت
زین سو دای عزیز مهر زاریش
اجازت داد لب بر عذر خواهی
زبانم با عزیز مهر و ز بند
که باشد دست دست پیش پستان
که گوید دست پیشین را بدل نیست

سواران زین تها در گذشتند بر پیش با و برگشتند

فوتن دین پدر زین قاصدی را بسوی عزیز مهر و عرض کردن

زینخار ابروی و قبول کنن وی زین زار

زینخار داشت بروی چکر و دل ز تو میدی فرودش داغ نبرد داغ

بود هر روز را روی در سفیدی بجز روز سیاه نا امید ی

پدر چون به مهرش خسته جان دید علاج خسته جانش ایندرا ن دید

که دانا می برای مضر بود علاجش از عزیز مصر جوید

بر دازوی بیامی چند با او زینخار او دهد پیوند با او ازین

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد بدانا یان هزارش آفرین کرد

پلاد از تحفه صد کوبه خیرش برقتن رای ز دسوی عزیزش

بیامش داد کای دور زما نه ترا بوسید خاک است نه

بهر روز نواز سهای کرد و نواز عزیز بر عجز نری با دت افزون

مرا در برج عصمت آفتاب که مراد در جگر افکنده تاب

زواج ماه برتر پایه دار و ندیده دیده خورشید او

زکو هر در صدف صافی بدن ز اختر در شرف بر تو فکنی تن

که در بندش چشم ستر
 که در شیده در اندظاره
 جز آینه کی کم دیده رویش
 بجز شانه کی ناسوده مویش
 نباشد غیر زلفش را میسر
 که کاچی افکند در پای او سر
 بهیچ خانه چون کرد و حرامان
 نیاید پای بوسش غیر دامن
 ندیده سبب او مشاطه دشت
 بنفوذ بر لبش نیکر انگشت
 جمال او ز کل دامن کشیده
 که پراهن بند ناجی در دیده
 ز زکس چشم او پوشید خسار
 ز عکس چهره شوخش قدح خوار
 نبوید در فروغ مهر با ماه
 که تا او نکرد دسایه همراه
 که ز چشمش بچویش نیفتد
 که چشم عکس بر رویش نیفتد
 درون پرده منزل گاه کرده
 ولی حد بشو را ز بیرون پرده
 هم شایان هوا خوانان اویند
 خراب لطف بی پایان اویند
 سرفرازان ز حد روم تا شام
 هم از شوق او خون دل اشام
 بوی او در نیار دسهر کس
 هوای مصر در سر دارد و بس
 نکرده خاطر او را هم باروم
 شمار دآب و خاک شام را شوم
 برای مصر اشکش رود نیل است
 تمام مصر چشم او سبیل است

کز چشمش بچویش نیفتد
 کز چشمش بچویش نیفتد

ندام سوید مهرش این شوق چیست هوا الیکه طبعش آن طریقت

همانا خاک اوزانها سرشتند برات رزق او انجانها نوشتند

اگر افتد قبول رای عانی فرستیش باین دلکش حوایی

اگر نبود بصدر خانه خوایی بود خد غمگری را خانه روی

عزیز مهر چون این قصه بشود نگاه فخر بر اوج فلک سود ^{مژده}

تواضع کرد و کفایت من که باشم که در دل تخم این اندیشه باشم ^{بشام}

ولی جویش مرا برداشت ز خاک سر زگر بگذر ام سر زلفلاک

من آن خاکم که ابر نو بهاری کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صدمت باشم جو سبزه شکرت لطفش کی توانم

بدین لطفی که شسته گردست اظهار کند واجب که گرنجتم بشود تبار

کنم از فوق جای از دیده نعلین شوم سویش روان با الارسلین

ولی باشاه مصران کان فرنگ جفانم در گرفته خدمت سنگ

نه که یک عبت از روی دور کردم به تیغ سطوش ز مجوز کردم

درین خدمت مرا موز و رادید لگان تخت از من دور و اریب

اگر گوید برای حق کداری روان سازم دو صد زرین عاری

هماران از کیران و غلامان صنوبر قاشقان طوبی خرامان

غلامانی ز بس شکو سرشته مصفا تر ز غلامان بهشته

بشیرین دمان شان در شکو خند ز لعل و زر هم بر مو کمر بند

قفا بسته کله کوشه شکسته بزرگین خانهای زین نشسته

کنیزانی هم در چلو خور جو حوران از گهور آب گل دور

معین طرما بر کل کشت ده مقوس طاقما بر مه مناده

ز هر کونه بخود بر بسته ز نور نشسته جلوه کرد در هودج زر

زار باب کیاست هر که باید زار کان ریاست هر که شاید

فرستم تا بعد اعزازش آرند بدین خلوت سرای مارش آرند

چو دانا با قاصد این اندیشه بشنید بسجده سر نهاده و خاک بوسید

که دی بصر از تو دیده جد غریب ز تو گشت کرم و قمازه چریب

نه مارا سر خیل و چشم نیست به پیش زانچ کفنی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانی که دارد بکنجد در شماره کمر شمار دارد

به زرخش خلعت فرخنده بخشان بود وافر قمار از برک درختان

ز دستش نبال کوهرهای نابان بود وافر از زر یک بیابان

مرا و او قبول خاطر است خوش آنکس که قبول خاطر است
چنان میوه خوشی خوانند افتاد برودیش تو خواهم فرستاد

نسیم قبول خاطر از جانب مصر

وزیدن و حمل زینجا بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند که از جان زینجا بکشد بند
خبرهای خوشی او را و غریبش تهمی از خوشی و پرکرد از غریبش
کل بختش شکفتی کرد آغاز همای دولتش آمد سپهر و از
زخوابی بند ما در کارش افتاد خیالی آمد و آن بند بکشاد

بلی هر جانب طلی یا ملا است بگیتی در بر خوابی یا خیالیت
خوشان کسی که خیال خوب شد بیکبار از چنین کرد و ریب بد شد
زینجا پدید را چون شادمان یافت بترتیب عجز از او غمان یافت

نمیایا خفت بهر آن غروب غم از آن لعبت روحی و رومی
عذرشان کلستان بر کلستان کشیده قوس خشکین گوش تالوش
چو بر کل بوقت صبح تازه زنکل و سیم پاک و عار غار ه

حور بادقعا عت کوش کم خور

جواصحاب تحمل بار بردارند

مریده صد بیان بر تو کل
 ز شوق سره روی پنجاب خوردن
 ز انواع نغایس صد شتر و ار
 دو صد مفرش ز دیبای کراچی
 دو صد درج از کهرمای درفشان
 دو صد طبلم پراز مشک تزاری
 بهر جاسار بان منزل نشینی شد
 مرتب ساخت از مهر ز لایحا
 مقطع خانم از ضدال و عود
 بر صغ سقف او چون تخت جمشید
 برون او درون او شده پر
 فرو هشته پراز زریفت و سیاه
 زینخارا دران حبله شانند
 به پشت باد پان آن عمارت
 هزاران سرو و شمشاد و صنوبر
 جویده خار را چون سنبلی مکل
 برانک مهدی محمد الوزد ان
 خراج کشوری بر هر شتر بار
 چه مهری و چه روی و چشمی
 زیادت و در و لعل پختان
 ز بار غنر و عود قمار بی
 هم روی زمین محزای حسی شد
 یکی عمارتی دلکش حبله اس
 موصل لوحا پیوی زرانند
 درفشان قبه اسل چون کوی خورشید
 ز بیمار زرو او میران در
 برنگ دلپذیر و نقش زیبا
 بعد نازش بسوی مصرانند
 روان شد چون گل از باد بهار
 سخن بوی و سخن روی و سخن بر

روح او برد از دیاری در دیار	روان گشتند گوی نویهار
خجالت داد و شان بلیغ آرم را	بهر منزل گشت جای آن صم را
بکینزان جلوه کرد ز هودج تراز	غلامان مست جوانان دزدکی تراز
بشکار خویشش کرده غلامی	نمکنده هر کینه از زلف دایمی
ز و بیکر سو نیاز و عشق بازی	ز بیکسو دلبری و عشق ساینی
کشت ده زخمه در جان اسپری	کشیده هر غلام از غمزه تیری
بهر جا حد متاع و صد خریدار	هزارانی عاشق و معشوق در کار
بسوی مصر محمل می کشیدند	بدین دستور منزل می بریدند
که راه مصر طی خواهد شد	ز اینجا شاد و دل از بخت خشنود
غم بجزان بسر خواهد رسیدن	شب غم را بسحر خواهد رسیدن
از آن تاجیچ چندین ساله است	باز آن غافل که آن شب بیهوش است
هی راندند تا شد مضر نزدیک	بروند و روشن و سپهرهای تاریک
که راند پیش از اینان محمل خویشتن	فرستادند از آنجا قاصد پیش
عزیز مقرر را که داند آگاه	بسوی مصر جوید بیشتر راه
که استقبالیان خواهی کرد بر خیز	که آمد بر سر اینک دولت تیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زینب بنت جحش استقبال
بر خاکستن و لشکر مصر بجهل تمام آراستن

عزیز مصر عیان این حژوه بشنید	جهان را بر مرا و خویشی دید
منادی کرد تا از کشور مصر	برون آیند یک پر لشکر مصر
را سباب هم بجهل هر چه دارند	بهم در موضعی عرض انداز آرد
برون آمد سپاه از پای تپوق	شده در زیور و زو که غرق
علامان و کیشان صد هزاران	بهم کل چهر کان و مہ غداران
غلامانی بطوق و تاج زرین	چو رسته نخل ز راز خانه وزین
کیشان اینی بهم بلوغت کرده	بود چو در پس ز زلفت پرده ^{بمفت}
شکریب مطربان نکتہ پرداز	برسم تہنیت کوشک و آواز
معنی جنک عشرت ساز کرده	نوائی خرمی آغاز کرده ^{مکوش}
بمالش داده سحر و رتاب	طرب از ساخته ز تکرش ^{سبک}
رباب از ثار غم جان را آمان ده	بر آورده کمانچہ نعرہ زده
نوائی نی نویدی وصل داده	بجان ^{مکوش} از وی امید وصل داده
در افکنده دف این آواز ^{از}	کز در دست ره کوبان بود پست

بدین این رخ اندر ره نبایند
بره بدویش طالعش دادند

چو چون یکدو سه منزل بریدند
بانی خورشید هم رویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دوز
نزد خورشید هزاران قفسه نوز

تو کوی ابر جرخ بینی کناره
بسان ژاله باریده ستاره

کشیده در میان بارکاهی
ز خویان صف زده کردی سپاهی

عزیز هر چون آن بار که دید
هوا صبح از پرتو خورشید خندید

خود را که ز خورشید خیره وانه
بسوی بار که شد خوش روانه

مقیمان حرم پیش دویدند
باقبال زمین پوشش رسیدند

یکایک را سلام و مهر جا گفت
جو کل در روی شان از خنده

تقصیر کرد از ایشان حال آن
ز آئین هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش
که پیش چشم خوشتر می بودش

چه از شیرین و پنهان مشک خند
چه از زرین کلانان کمر بند

همه اسبان زین دوز بر گرفته
ز دم تا گوش در کوه ز گرفته

چه از عوینه و ابریشمینه
چه از تا در کهرمای خزینه

ز سکرهای مصری شکل در تنک
ز شترتهای توشین زنگ در رنگ

بدینهاروی محرار ایاست لطفهای نمود و عذرها خورست
بفر دایم ره را تا خرد کرد و زان پس رو بمر لکاه خود کرد

دیدن ز لینی عزیز مهر را از شکاف چیمه فریاد داشت
این نه انکس است من در خواب دیده ام و الهامت ^{در خواب دید}

کنی حرم مشعبه حق باز است بی از آرزو دم حیل ساز است
با میدی نه در بیدی بند بردا خیز بومیدیش پیوند

نماید پیوه کامیش از دور کند خاطر بنا کامیش رجور

عزیز مهر چون افکند سایه در آن چیمه ز لینی بود و درایه
چنان بر بودش از کف شوق یار بدایه گفت کای دیر نه غم خوار

علاج کنی که بیکدیدار ز بیم گزینی پس بجز را دشوار بیم
باشد شوق دل هرگز از آن سببی که همایه بود یار و وفا کیش

جوگیر دایم برب تشنه جانی بسوزد گزین تر سازد و دانی

لینا را جو دایم مضطرب دید بتدبیرش بگرد خیمه کرد دید

شکافی زد و بعد اشون و نیز نک در آن چیمه چشم خیمکی تنک

ز لینی که در آن خیمه زفا هی بر او در از دل غم دیده آهی

ت

باز که بگویم آرد باز هم
باز که بگویم آرد باز هم

که و او یلا عجب کاریم افتاد
بسرنا برده دیواریم افتاد
نه آنت این که من در خوابم
بجست و جوییش این محنت شدیم
انه آنت که عقل و هوشن من برد
عنان دل بر هیوشیم بسپرد
نشادم نخل خربا خار بوداد
قشادم تخم مهر از زر برداد
در بغایت سستم سختی او برد
طلوع اخترم بد بختی او برد
نشادم نخل حرممان خار برداد
قشادم تخم مهر از زر برداد
برای کج بردم رنج بسیار
فتاد اخر مرا با از دنا کار
شدم بزبوی کل جیدین بکشتن
سنان خارزد چکل بدامن
منم آن تشنه در ربکی بیابان
برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب ابتحاله موج خون کشاده
نماند تا که مان از دور ایتم
فتان خیزان برای ان ششام
بجای آب یایم در مغاک
ز تاب خورد و خشن شور خاکی
ز بی زادی بنیر کوه آینه باده
ز باد می سیر می رای در نکم
ز نا که چشم خون اغشته من
خیالی بنید از کم گشته من

باز که بگویم آرد باز هم
باز که بگویم آرد باز هم

سحر

بود از بخت من در زنده سیری	کشیم کام سوی او دلیری
برهنه بر سر لوحی نشسته	منم آن بحری گشته مشکسته
بر دگر یک عارض و که بر او جم	ر باید بر زمان از بجای موجم
شوم خرم کز و آسان شود کار	کز آنکه زور قی آید پدیدار
بود و هر هلاک من نمیکم	چو زدیک من آید بی درنگی
جیان بیدلان بجا صلی نیست	چو من در جله عالم بیدلی نیست
از انم سنگ بر دل دست بر سر	نیز اکنون بدست من نه دلبه
بر روی من دری از خبر بکشی	نظر ای فلک بر من بختی
کز غار کی دیگر مدارم	از گنجی کیف دامن یارم
بدست کس میالا دامنم را	تا بر سوا می مدبر پیراهنم را
که دادم پاس کنج خود بصد جبهه	مقصود دل خود بسته ام عهد
مده بر کنج من دست از دمارا	مسوز از غم من بی دست و بارا
بنوک هر مژه خنجر باری کرد	از نیش آن تا بدیر زاری کرد
همی مالمیز روی از درد بر خاک	همی نالید از جان و دل چاک
سروش غیب دادش نا که آواز	در آمد مرغ بختایش سپراز

که ای بیچاره روی از خاک بردار
 کزین مشکل ترا آسان شو کار
 عزیز مصر مقصود دولت نیست
 غولی مقصود بی او حاصل نیست
 از خواهی جمال دوست دیدن
 و زو خواهی بمقصدت رسیدن
 مباد از صحبت او هیچ نیت
 کز تو ماند سلامت کج نیت
 کلیدش را بود و ندانم از خودم
 بود کار کلیله موم معلوم
 چه حاجت کجورت را داشتی
 ز کجا این نیاید کار الهام
 چو از خاثرش دادند سوزن
 چسان کرد و بخار انجیه افکن
 چو باشد آستین از دست خالی
 نیاید ترهتین خنجر سکاکی
 ز لیلی چون زغیب این مژده بشود
 بشکرانه سرخو بر زمین سوز
 زبان از تاله و لب از فغان لب
 چو غنچه خوردن خون را نمیکان
 ز خون خوردن دم به غیم نمی زد
 ز غیم می سوخت آما دم نمی زد
 بره می بود چشم انتظارش
 که کی این عقده بکشد یزدانش

در آمدن زینتی همراه غمزه و برون شکر مهر و طبعی از زبر عمارتی زینتی افتادند

سحر کمان که زد چرخ کواکب
 ز زین کوس کوس جلت شب
 کواکب نیز محفل بر شکستند
 بهمراهی شب محفل به بستند

سند

نند از رخشان آن زلفشان	برنگ بر طوطی دم طلا و پس
شیر اندک بفرستد نازیب	نشاند از خیمه برادر عماري
سپهر از بوسه پیش و چپ است	بایستی که نایب است آراست
ز چتر زرق برق نیک بختان	به پاشد سایه بر زین و خندان
مرصع زین بپای هر دو بر خست	شده مسند برای نیک بختی
پروخت و سایه و مسند روانه	نشسته نیکبخت اندر هیانه
طرب سازان نوا ناساز کرده	شتر بانان حدی آغاز کرده
خند از بانگ حدی و غلفه لحن	فلک رانه طبق بردشت از محسن
ز بس رفتار کز ارک و شتر بود	درو دشته از هلال و بدر پر بود
گلگی کنده بهر سوی از تنگ و بوی	هلال از زخم ناخن بدر را بود
گلگی طالع شده و خنده بدر	هلال از بوی شده ناچیز قدس
زین را کرده ریش آب از هم	کف نپای شتر مرهم بر آن ریش
پای اسودمان بود و ج ناز	نفر ساربان پزده پر دراز
پای مست اهو ان عهد ازین نغمین	صهیل نابد پایان ارغنون زن
کینه از زینجا خدایم و خوش	که رست از دیو بجران آن بری پیش

سند

سحر

عزیز و اهل آن هم نشد و مانده	که شد زینسان بتی با نویی خانه
زینجا بلخ عمر اندر عمارت	رساندی بر خلک فریاد زاری
که ای کردون مرا زینسان چاره	چنین بی صبری سامان چاره داری
ندامم در حق تو من چه کردم	که اهلندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربو دی	به بیداری هزاران غم فرودی
که از دیوانگی بندم سنا دی	که از فرز انکی بندم کش دی
چو شد از تو شکست خوردم درستم	خطا کردم که از تو چاره جستم
چو داشتم که وقتی چاره سازی	زخان و مان مرا اواره سازی
مرا بس بود و داغ بی نصبی	فزون کردی بر و داغ غریبی
چو باشد جان که از ی چاره سازی	معاذ الله چه باشد جان که از ی
منه در ره و در دام خیر بسم	میفکنی سنگ تو و جانی شکستم
دعای و اعده که زین بس کام نیایی	وزان آرام جان آرام نیایی
بدین و اعده بغایت شاد مانم	ولی که بختم از ی باشد چه دامنم
زینجا با فلک ای گفت که در است	که آن برداشت را آمد فرو داشت
بر آمد با نکل ره داران تجیل	که ایشل شهر محروم حاصل نیل

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی

هزاران تن سوار پی پیاویده خروشان بر لب نیل ایستاده
 عزیز مصر را در حق گذاری بگفت بهر نشان آن عماري
 بلقیهای زراز دُر و درم پیو طبعهای دگر از کوهر و در
 که ریزان بر صاحب نشان چو رچین طرف غنچه زیاران
 زین کفها ز نو کوهرش نشد غماری دزرز و کوهر نهان شد
 نمی آمد ز کوهر ریز مردم دزان ره مرکب از آن زمین سم
 حوشه سم اسپي اشن افکن رعل و نعل بودي سبک و آهن
 همه صفها کشیده میل در میل نشان افشان که شسته از لب نیل
 به نیل اندر شد از دُرهای شاهی چو که بود صد ف هر گوشه ماهی
 شد از بندل درم ریزان بسیار نهنگش نیز چون ماهی درم وار
 بدین آرایش سامانه رفتند بدولت نسوی دولته خانه رقتند
 سیرانی ملک درویشی بهشت ز فرسای ماه خشتی مهر خشتی
 دران دولت سرا تختی نهاده نریبائی زهر بختی زیاده
 دران پرده زکار است و زکار می کوهرشانی زهر بخوار
 بیای تحت زهر مهادش می مانند کردارش تخت زرش نندند

جود و سخاوتی از انوار

و سیا

ولي جانش ز داغ دل نرسته	ازان زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند	میان تخت و تاجش جلوه دادند
وليکن بود ازان تاج کراي شکه	بزمير کوه از بار دل تنگ
نشاندش بتارک کوه آسنوه	ولي بود آن بزرگان اندوه
ز کوه تا که بر دي حور ازان شکه	بچشمش در نياديد جز در اشک
کيشش دل ز بهران لخت شست	ز لخت لخت است اگر مایل تحت است

بگویند ز زینا در غارت یوسف علیه السلام و تلف و تاسف بران صدي النبای

دران میدان کرا باشد سر تاج	که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نمیدی بود بر	کجا باشد درو کنج اشک و ر
چو دل باد لبري آرام گیرد	ز وصل دیکري کي کام گیرد
کجا پروانه پردسوي غور شنید	چو باشد سوي شمعش روی آید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل	نخواهد خاطرش جز نکبت کل
ز مهر آتش چو در نیلو فرافند	تماشای مہش کي در خرافند
چو خواهد ششم جانی شربت	نیفتد سود خندش شکر ناب
زینهار درون فرخنده منزل	همه آشنایان حشمت بود حاصل

غلامی بود و پیش از غیرش
 نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
 پرستاران جگه‌ی وکل اندام
 پرستایش را بی خبر و آرام
 کینزان دل استوب و دل آری
 بی خدمتگری نه نشسته از پای
 غلامان قصب پوشن کمر بند
 نصر تا پای شیرین چون نی قند
 سیه فامان از عجز سرشته
 ز شهوت پاک دامن خون خسته
 مقیمان حرم دلموی پاک بازی
 افسان حرم در کار سازی
 ز خاتون مصری هم نشینان
 بر عنای و خوبی نازیشان
 همه هم قامت و هم زرد با او
 ز ذوق هم نشینی شاد با او
 زینجا با همه در صفحه و بار
 که یک ن باشد آنجا یار و غیار
 بساط خرمی انگند با بودی
 درونی پر خون و لب برخنده بودی
 نظار با همه گفت و شنود است
 ولی دل جای دیگر در کردار است
 لبش با خلق در گفتار بودی
 ولی جان و دلش با یار بودی
 از آن بازی کردن خوشا دی غم
 نبولیس پاک پیوند محکم
 بصورت بود با مردم نشسته
 بمعنی از همه خاطر گسسته
 ز وقت صبح تا شب کارش این بود
 میان دوستان کردارش این بود

بوش بر چهره مشکینی پرده بستی
سینه گامان از غنچه سرشته
مقیاس حریم پاک باری
خیال دوست را در خلوت راز
برانوی آتش بنشیش پیش
ز ناله جگر محنت ساز کردی
بدو کفنی که ای مقصود جانم
عزیز مصر کفنی خویش را نام
بفرقم تاج عزت از عزیزت
بمصر ابروز مجبور و غیریم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ
بیاور و توفیق یاغ و لیم شو
بنویسدی کشیدند عشق کلام
بدان آمیدم اکنون زنده ماند
بنویری که حالت بردلم فیت

چوم در پرده اش تنها نشستی
ز شکوت پاک دامن سکون فرستی
آهنگ حرم در کار سازی
نشاندی تا سحر بر حسنه ناز
بعض او رسانیدی غم خویش
سرودی بخودی آغاز کردی
بمصر از خوابی تن دادی شام
عزیزی روزیت با داسرا کلام
مرا آثار دولت از کینزیت
ز اقبال و حالات بی نصیم
جراغ محنت افروزم بدین داغ
بوصلت مرهم داغ دلم شو
سروش غنیمت گرد آمد و دارد
ز دامن کرد و نوغیدی فشانده
یقین دادم که اخر خواهم یافت

رشوت گرچه خونبار است چشمم بسوی کس جهت جبار چشمم
 خوشا وقتی که از رایجی در آیی سرج دیده چون ماهی در آیی
 چو دیدار تو بنم نیت کردم بساط شادمانی در روز دم
 کنم سر رشته پذیر خود کم شوم از بخودی در کار خود کم
 مرا دیگر بجای من نه بینی جو جان ای بجای من نشینی
 نهم یکسو خیال ما و من را ترا یا بم جو جویم خویستی را
 تو از هر دو عالم آرزویم ترا چون یافتم از خود چه گویم
 سحر کردی بدین کفایتش را شبست زین سخن تا روز لب را
 جو با و صبح جستی کردی آغاز بر اینی و اگر کردی سخن ساز
 چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز شمیم مشک در حجب سخن ریز
 تماشا گاه سرو سوسن آرای رسنیل جعد بر روی گل سبای
 بشاخ از برک جنبانی جلاجل شود در قضا و دخت پای در گل
 بمعشوقان بری پنجم عاشقی بدین جنبش ذهی اگر کم عاشقی
 ز دلداران نو در شناخت آری کتی عهدید کانرا غم کپی ری
 محس از من در جهان غم و درد کثرت ز داغ بھر ماتم دیده تربیت

دلم من زار شد و دلاری کن غم بسیار شد غم خواری کن
 به عالم هیچ منزلت نپا شد کت آنجا گاه و بیکره نباشد
 ز در که خود بود ز این داری چو در بندند از روزن درای
 بهشت، جو من بیره روی بکن از جانب من جوی
 در آرد در ملک سیه مالده بر اثر تخته گاه تاج دارانی
 به شهر نی خبر پرس از من بهر تختی نشان جوار شده من
 گذر افکن بهر باغ و بهاری قدم نه برب هر جوی باری
 بود بر طوق جوی از تل و پو چشم اید ترا آن سر و دل جوی
 بهجای خشن نه از کوم کام بصورت خانه عین کرا آرام
 تماشا کن ز روی او خدای بدام او روی او غسریانی
 چو کبر درای رفتن از آن دیار بدر کوه و دریا کافیه گذارت
 اگر پیش آمدت یکد خرمایان بیا و او بزن دستش بدایان
 اگر بینی برای کار و ایته در کوه سال گذشته دل نشانی
 چشم من به بین آن دل ستارا بدین کشور رسان آن کاروانرا
 بود کان دلستان را بازینم بلی از کلن اهید چیسیم

ز وقت صبح تا خورشید تابان
 بولا نگاه روز آمد شتابان
 دلی پر درد و جویشم خون فشان
 بیا د صبحدم این داستان داشت
 جوشد خورشید شمع مجلس روز
 ز لیلی هم چون خورشید مجلس روز
 پرستاران بنیشت صف کشیدند
 رفیقان با شش ار رسیدند چاه
 بان صافی دلان پاک سینه
 بجا آورد راه رسم دینه
 بهر روز و شبی این بود کارش
 بدین آینه گذشتی ماه و سالش
 چو در خانه دل دوستی بودی
 بعزم کشت تیر آهنگن بودی
 کوی باداغ سینه ز راه و ناله
 بدشت افراختی خیمه حلاله
 از آن کل رخ بلاله راز کفئی
 از آن دل سخنها باز کفئی
 کوی جو سبیل پروادی بتجیل
 شد یادیده کریان سیوئی نیل
 نهادهای در میان بار و غم خویش
 ز دی بر نیل دلق ماتم خویش
 بهر می بر وزینان روز کاری
 بیره میداشت چشم انتظار ی
 که مارش از کدر این سه در آید
 جو خور طالع شود و چون هم بر آید
 بیاجای که همت بر خماریم
 ز لیلی با دلی امیدواریم
 نظر شاه راه انتظار است
 ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
 نظر شاه راه انتظار است

رحمکشت در دانشظارش دو انجشی کنیم از وصل یارش

اغاز خدایون اخوان و در انداختن یوسف علیه السلام را از کنگان

بیر خا صر ز ستاد کمن زار و درین نامه چنین داد سخن و یاد

که چون یوسف بجوی سیر بر افراش دلی یعقوب را مستغنی خود حبش

بسان مردوش در دیده نیلوت ز فرزند آن دیگر دیده بر بست

کرمی با وی انسان لطفایش که بروی رشکشان مردم شدی

در خیتی بود در سخن اسرارش که بر وی بسبزی و خوشی بخت یارش

چو سکان صواعق سبز پوشی ز حبش تیر و جدی پر خروشی

ستاده و مقام استقامت نکلده بر زمین ظل کرامت

بی تسبیح هر برکش ز بانی بنامند و عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ زین فروزه بخش ملائیک گشته گنجشکان بخش

بر فرزند کشش دادی خداوند از آن حرم و رخت سدره منند

همان دم تازه شاخ بر میدی که با قدس برار سر کشیدی

چو در راه هدایت پانهادی بدستش از آن عصای سبز وادی

مجز یوسف که از تاسید بخشش عصای این نیا مد زان و خوش

سینا

مع محمد

و تمام

حجرت

تخت

بلند

نهال باغ جان بود و شاید که با او شاخ چوبی هم سراید
 شبی بنیان پادشاهان باید گرفت که باز روی سعیت با طوفان عفت ای
 دعا کن تا کفیل کار کستم برو یا ند عصای کار من به شستم
 که از عهد جوانی تا به پیری گداز هر جا که افتم دست گیری
 دهد در جلوه گاه چهل بازی مرا بر برادر سرخوار زی
 پدر روی تضرع با خدا کرد برای خاطر یوسف دعا کرد
 رسید از سدره پیکر ملک سرمد عصای سبز در دست از زهر جاد
 نه زخم تیشه ایام دیده نه رنج آزاره دوران کشیده
 قوی قوت کران قیمت بگل سنگ نیالوده برنگی روغن نورنگ
 پیام او کرد کارین فضل الهی است مستون بارگاه پادشاهی است
 چو شد یوسف از آن تحفه قوی و خست خاستن از آن رایت بیکت
 برایشان آن عصا از دست بستی کران ترا آمد از صد جوب دستی
 بخود بستند هر یک تران چنای نشاندند از حد و در دل نهائی
 را اول طبع را از وزن گیر داد ولی بد اخلاقی شهر مذکی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره

ز اسبجه بردن و شنیدن اخوان و زباده شدن چندان

خوشان کردند صورت باز رستند
ز سحر چشم ندان چشم بستند
دلش بیدار چشمش در شکر خواب
نمیدانست کس چنین بیدار را در خواب
پوشیده ز تابانده دیده
ولی پوشیده اند و دیده
شب یوسف ریش چشم یعقوب
که او جو چشمش بود محبوب
خواب خوش نهاده سربالین
بخنده لعل توکین کرد شیرین
ز شیرین خنده او لعل شکر خند
بدل یعقوب را شور و در افکند
چو یوسف از کس سیراب نکند
چو بخت خویش چشم از خواب نکند
ای ۲ بدو گفت شکرت نموده تو
چو خوب بود شکرت نموده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مرا
در خشنده ستاره یازده را
که یکسره بود و تعظیم بدارند
بسمجه پیش رویم سر نهادند
بدر گفتا که نیس کن ز این سخن
مکوانی خواب را از نهان بکن
مباد این خواب را اخوان بداند
بر پنداری صد از ایت رساند
ز تو در دل هزاران غصه دارند
در آن قفسه کیت فارغ کنند
نیازند از حسد این خواب را
که کسی روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت بیک تقدیر
 بیادی بکسلد ز بخیر ندبیر
 بیک تن گفت یوسف این فیله
 نهاده مرا با خوان در میان
 بشنیدستی هر آن سرگز و بیکشت
 باندک وقت ورود هر زمان
 حکیمی گفت کان در جزو نیست
 کران سر بگذرانیدن آدب نیست
 بسا که سرگز دلب افند جو بیرون
 درون صد و لا و دررا کند خون
 چه خوش گفت آن نکو مرد نکوکار
 که سرخواهی سلامت سر بگذار
 جو خوشی مرغ از بند قفس است
 در نتوان بستان پای او بست
 جو خوان قصه برف شنیدند
 رنجه برهنی بوی دریدند
 که یارب چیست در خاطر پدر
 که نشناسد رنجه خود ضرر
 نمیدانم که طفلی چه آید
 که طفلی جز طفلی را نشاید
 بهر یک چند برافند دروغی
 دهد زان که هر خود را فروغی
 خود در آن پیر کسین زو فریبی
 شود از صحبت او نانش کیبی
 قطع نظر بوند ^{کنند} ~~بند~~ ما
 بدو مهر پدر فرزندی ما
 پدر کرده از زبان سر بگذشت
 نیفتد این قدر حشمت پسندش
 بهوس دارد که ما از تیر پاک
 بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها که مادر باید پدر هم نباید جاده خوبی این قدر هم
 پدر را بخیر داریم بی او پدر را ما هوا داریم بی او
 اگر روز است در محراب شبانم و کبریت خانه اسکی را پاسبانم
 بر اعدا قوت باز تویش از ما بر اجاب از تویش از ما
 بخیر حلیت کرمی از وی چه دیدم چنین کش بر سر ما بر کردیش
 بیانا کار خود را چاره سازم بدر اهلش توان او را کارم
 چو با ما بر سر غم خواری نیست دوائی او بخور او را کی نیست
 باید چاره سازی را که است ز فتنه اختیار چاره از دست
 چو خاری بردند از تنور بخنی باید کنده ناکشته درختی
 به قصد چاره سازی عهد بستند بجرم مشورت یکی نشستند

مشورت که نداد در آن بایکدی که چه حید سازند و یوسف را

از پیش پدر دوزخ اندازند

چو آید مشکل پیش خردمند گزان مشکل خرد در کار او بند
 کند با عقل دیگر عقل خود یار که تا وصل آن کرد دمد کار
 زیکل تمعش بکند نور خانه فروزدش دیگر در میان

ولی هست این سخن در راست نشان	بعد راستی بالا نشینان
نه در کج رو حریفان کج اندیش	که کرد دوازده و کج رو کج روی پیش
چو مجلس ساختند اخوان بوقت	برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت محمد روز بخون مار بخت	بخون ریزش باید حیلہ کنخت
زدش ریز خون چو یافتی دشت	که روز دستش بخون ریزی توانی دست
چو کرد و کشته پیمان ماندانی لاز	ز کشتن نباید هرگز آواز
یکی گفت این بر بیدینی است راهی	که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر تیغ حفار نسیم آخر	نه از کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقیع بیرون بروی آو	نه کشتن یازدن یا مردن آو
همان که کفینش از پدر دور	بهایی و ادوی محرم هم مجبور
بنایابی در روزه دام و دودی	بجز رومیه و کرک از نیک و بدی
نجا شد آب او جز اشک ز میدان	نباشد نان او جز قرض خورشید
نه در روی سید بهشت تار	نه در روی بستی جز شتری خار
چو بچند اندر و آرام گیرد	بهرک خویشن بیشک بمیرد
نگشته تیغ مار نکین	ز هم ز تیغ نیز نک و پیونش

دیگر کی گفت قتل دیگر است این چه جای قتل از ان هم بهتر است این
 بیکدم زیر خنجر جان سپردن به است از کرسنه یا تشنه مردن
 صواب است کاندرد و روزی که طلب داریم چاهی تنگ نار یک
 ز صد عزت و جاه افکنش بصد خواری دران چاه افکنش
 بود کجا بجا نشیند کجا دواتی بر آید دران منزل زمانی
 بجاه اندر کسی دلجوی کنارد بجای آب از ان چاهش برارد
 بفرزندیش گیرد یا غلامی بکند در بردن وی تیر کلامی
 شود پیوند او ز اینجا بریده بوی از ما کند یی نارسیده
 چو گفت او قصه چاه بر آید شدند انان هم بر چه تراشید
 ز غور چاه دیگر حوذ نه آگاه هم بی ریسمان رفتند در چاه
 گرفته باید در دل نفاقی بران تزویر کرد و نفاق قی
 وزان پس برو بکار خود نهادند بفرود او اعدا آن کار دادند

رفتی برادران پیش پدر و در خواب کوهی که پرف

علیه السلام را همراه خود بفرستند

جوان مردان که از خود در شکارند بکج نشیندنی بشتگانند

ز قید طبع دید نفس پاکست	براه در دگونی عشق خاکست
نه زیشان بدول مردم عیارب	نه وز مردم برایشان هیچ باری
نیسازي عالم ساز کار بند	بهر باری که آید بر تو بار بند
چو شب خستیدی پائین و سیزند	نسخه زان که شب خستند خیزند
خس و رزان یوسف با مدائن	بهر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر می کند اندیش	جو رکمان نهان در صورت منش سینه
بیدارید بر احوال مستند	بر انوی ادب پیش نشسته بالمر
در زرق و تملق باز گردند	ز هر جای سخن آغاز گردند
سنان کردند هر نوی و کهن را	رسانیدند نا اینجا سخن را
که از خانه طالت خات مارا	هوای رفتن محرابت بارا
که باشد اجازت قصد داریم	که فردا روز در محراب کنانیم
آید بر یوسف آن نوز و دیده	ز کم سالی بهر اکم زرسیده
چو باشد کیش با همه ساری	بهر ایش بار اسه فراری
کج خانه مانده روز تاراج	فارسه غدا یرخ و یلعاب
کجا باوره محراب اندویم	کجی برشت کوهی بسته کردیم

در کمال

مهری

سینه زان
فردا
کجا

بسم الله الرحمن الرحیم

کمی از کو سفندان شیر و بسیم / کمی خندان و شیرین شیر و بسیم
فرش سبز بازیگاه سازیم / کبریا بازی راه سازیم
ربایم از سر لاله کلاهش / کنیم هر فرق یوسف جلوه کاهش
زده بالابان کبک دافان / میان سبزه سازیمش خزان
بیکجا گله اهو چه انیم / زکی سو کرک راز هر در انیم
بود طبعش پایتخت و کرد / زانده و وطن آزاد کرد
ز خانه کعبه صد عجب سازی / نخذ و طبع کودک جز بازی
چو یعقوب این سخن شنید ازین / کربان رضا پیچیده از ایشان
گفتا بردن وی کی بسندم / کران کرد و درون اندوختندم
از این رسم کرو غافل نشید / ز غفلت صورت حالش نه شد
درین دیرینه دشت محبت یکنیز / کهن اگر کی بروندگان کند شمر
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بیک جاتم را دهم
چو آن افیون کران این رسنید / میسوند و دیگر از نو در میدند
که آخر مانده ز اینان سپت رایتم / که بزدلتن بگری پس نیایتم
نه که اگر سیر مردم خوار باشد / بهش کما جور و به خوار باشد

نصرت کران مجرای

چو زایشان کرد یعقوب این سخنش
غذر انگیختن کردید خاموش
ابحر ای برون یوسف رضا داد
بلا زاد رویار خود صلا داد

برون برادران یوسف را از پیرو در راه هدایت

صلوات کنند و ویرایی هیچ جرم جنایت در چاه

غزال زین چرخ دولابی که هر روز
بجای املند ماه دل افزوز

غزالی در ریاضی جان چرنده
نهد در پنجه کرک زرنده

چو یوسف را بان کرکان سپردند
فلک گفت که کرکان بره برونند

بخت همان پدرت می نمودند
ز یکدیگر به مهرش می ربودند

کهی آن بر سر دوشش گرفتند
که این تنگ اندر اغوشش گرفتند

چو پا بردامن محرابها دادند
پرو دست حفا کار کشادند

ز دوش حرمت بارش نمکندند
میان خانه و خارش نمکندند

بر چینه پا قدم بر خاری زد
بکل از خار و جنس سمار میزد

نمکده کفش ده بر خاره میکرد
کف سیمین ز خار به باره میکرد

کف با پای که بود مشرک کل نشکل
ز خون و رخا و خار کشته کل رکل

چو ماندی پس از آن از دست پنجه
طمانچه کردیش خساره ریخته

بیتق قطع باد آن بخت کوتاه
 که سپنم رنند با پنجه و ماه
 جور فتنی پیش کردی رخساری
 قفایش چون رخ بدخواه نیلی
 به بسته از قفا اولیت هست
 که بنید آن قفا از وی شکست
 جو با ایشان شدی پهلوی پهلوی
 رسیدی مانی کوشش زهر سو
 کسی کان کوش را مالد با نکت
 جز انکشتش مباد هیچ درخت
 نزاری هر که را دامن کشیدی
 به نزاری کریبانش دریدی
 بگریه هرگز در پافنا دی
 بخنده بر سر او پانها دی
 بناله هر که او کز کردی
 نوانای مخالف ساز کردی
 جوش نمود از ایشان گریه برد
 ز خون دیده بر کل لاله میکاشت
 کفی در خون که در خاک میخفت
 کجای آنی پدر آخر کجاست
 ز حال من چنین غافل چرا می
 بیابند کینک ترا دکان را
 ز راه عقل و دین افتاد کلمه را
 که با کام دولت در دل چو دارند
 حق الطاعت چون میکند دارند
 کلی گزرونده جانت و میده
 بر و باران احسانت چکیده
 چنان از تشنگی بی تاب مانده
 که تی رنگی از رونی آب مانده

نهال ناز پرورده بهشتی که درستان سرائی عمر گشته
 جهان از باد جور افتاد بر خاک که جوید بلندی خاد و خاشاک
 مہی کرنوی شبت را نور بوزی ز ظلمت های دوران دور بودی
 رسیدش از فلک زینان و بای که جوید نغمه نواز معلای
 بدینسان بود جایش ثنائی و حسن ازین صلح و از ان سکینی دلان
 زوزنی و زایشان سخت زوئی و زو کرمی و زایشان سرو کوی
 گمانا که برب چایچه رسیدند ز رفیق برب چاه ارمیدند
 حی جون کو ز ظالم تنگ و تیره ز تار یکیش چشم عقل خیره
 لب او چون دمان از دمای بی قوت از برون مردم ربای
 درونش چون درون مردم از کار برای مردم ازاری بزر از مار
 محبت نقطه اندوه دورش برون از طاقت اندیشه غورش
 محبتش پر کرد و رت مرکزش و در هوایش بر عفو و بخشش
 نفس زن کرد و یکدم نشستی نفس را بر نفس زدن ره بست
 حوائش دفع آن کل جبره که را پسندیدند آن نابره چه را
 مکر بار از خفاشان و در دشت بنوعی ناله و فریاد برداشت

هر آن سنگ را معلوم کشتی ز نورش نرم تر از موم کشتی
 وی آن ساز نیز آنکست دل چون سنگ ایست آن سنگ بر سر
 چو گویم ز جفا ایست چه کردند دلم ندید که گویم آنچه کردند
 بر آن ساعد که بر روی رسیدی هر چه خلد از آن از اردیدی
 از حسن بستن از موی بزومیش بدوشه هر سر موی دوشه نشین
 میانش را که بودی موی مانند بر پشیمین بر سیمان دادند پیوند
 کشیدند از بدن پیراهن او چو کل از غنچه عریان شد تن او
 بقدر خود بریدند از حلاوت لباسی تا بدامان قیامت
 خرو او بختند آنکه بچاهش در آب انداختند از نیم ریش
 زخوی بود و خورشید جهان تاب فکندش جریخ چون خورشید در آب
 بر بون ادا آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت از آبی در تنگی
 چه دولت یافت از نیکو آن که کان کوهری شد پس کلاهی
 ز لعلش می کند زرشن شکر استی شد آن شور آب هم چون شهدی
 شد از نور رخسار آن چاه روشن جوشش روی زمین از ماه روشن
 شمیم کیوان عطر سایش عفتش که ابرون برد از هوایش

زعفر طلعت او هرگز نده
 سوی سوراخ دیگر شد خرنده
 به توفیق اندرش پیرامین بود
 که حبش را از آتش مامنی بود
 فرستادش با برامیم رهوان
 ازان روشد برو آتش گلستان
 رسیده از سر راه جبرئیل امین^{زود}
 ز بازوی وی آن توفیق بکشود
 بیرون آورد از اینجا برهن را
 بران پوشید آن نازک بدن را
 وزان بس گفت کای مجبور غمناک
 پیامت میرساند ایزد پاک
 که روزی این خیانت پیش کارا
 گروه ناهواب اندیشه کارا
 ز توداریش ترمبشت رسام
 فکده پیش سرشت رسام
 پریشان این جفا ناراضماری
 وز ایشان حال خود پوشیده داری
 تودانی موبو کایشان کیانند
 سرموی ترا ایشان ندارند
 ز جبرئیل این سخن یوسف بگویند
 زرنج و حجت اخوان بر او داد
 نمود آن تخته سمنکش تخته کاهی
 زشته هم چونیکوخت شاهی
 بتسکین دادن جان خرمیش
 بنام ایزد چه فرخ کار و آیه
 کز ایشان آب جویان کار دانی
 خود لوی برکشد ناگز حاهی
 شود طالع زبرج دلو ماهی

سه روز آن ماه در یک بود شب
 چو چارم روز ازین قیوگاه
 جو ماه نخب اندر چاه نخب
 برآمد یوسف شب رفته از چاه
 زمین کاروانی رخت بسته
 بقرم مضربا بخت خجسته
 زره افتاد دورا آفتاب دند
 پی استودکی محل کش دند
 خوشن کمره که ره آرد بجای
 کمره باشد هم چو یوسف رهنمای
 بگرد چاه منزل گاه کردند
 بقصد آب رودر چاه کردند
 تخت آمد بخت دست مندر
 بسوی آب حیوان ره نورید

رسیدن کاروان به چاه یوسف علیه السلام برون آوردن

رسیدن کاروان به چاه یوسف علیه السلام برون آوردن

ویکبار دیگر عالم را یافت جمالی و پرورش کردن

تباریکی چاه آن خضر نیسی
 یوسف گفت جبرئیل امین خضر
 فرو او یخته دلوی ماه بهما
 زلال رحمتی بر تشنگان ریز
 زمین در دلو چون خورشید تابان
 ز مشرق سوی مغرب شوش تابان
 کنا چاه را دور از فقر کن
 افق را باز نورانی تنی کن
 ز رویت پر توی بر عالم آفتن
 جهان را از سرتوسا ز روشن
 دوان یوسف ز روی سنگل حیرت
 جوان چشمت در دلو نبشت

فرود آمدن یوسف در دلو

رسیدن کاروان به چاه یوسف علیه السلام برون آوردن

تو زانست

کشید آن دلور امرویی

بگفت امروز دلوئی ما گشت

چو آن ماه جهان آرا بر آمد

بشارت کر میاں چشمه شور

در آن محراب کلیش کفایت

سنائی جانب فکر کشش برو

بلی جون نیک بختی کنج یا بد

خودان هم در آن نزدیک بودند

همی بردند دایم انتظارش

ز حال کاروان آگاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندانید

پیموی کاروان کردند اینک

بس از حبه تمام وجه بسیار

گرفتندش که مار سلا بنده است

بکار خدمت آمد دست پیوند

یقین بی آب چیزی اندر است

بگذرد لو و ز هیچ آب دانا

ز جانش با نیک یا بشری بر آمد

بر آمد آبی از شور یکی دور

ولی از دیگران نه بخت او را

بیار آن خودش پر سید بود

اگر نهان نذر و رنج یا بد

ز حال او تقصیر می نمودند

که تا خود چون شود انجام کارش

خبر جو بیا نکر د جاه گشتند

برون نیامد ز جاه الا صدای

که تا آرند یوسف را فرا چنگ

میان کاروان آمد بدیدار

سرا از طوق وفا تا بنده است این

ره بگر بختن گیرد بر حیند

بسیار از این کلام در این کتاب آمده است

ساز

زینکو بند کی فارغ نهاد است	فروشمش اگر چه خانه زار دست
جو کیر دنده به بند کی پیش	زینکوئی کند به بند کی پیش
مالک بفروشیم بیچ	نذر هم از بدی و تاب پیش
در اصلاحش ازین بس بگویم	ببر قیمت که باشد می فروسیم
جوان مردی که از چه کوشیدش	باندک قیمتی زایشان خریدش
مالک بدمت سهو آن جوان	بفلس چند مملوک خودش کرد
وزان بس کاروان محمل بستند	به قصد مهر در محل نشستند
زبان کاران که چنین جان فروشند	چنان جنس چینی از زان بخروشند
خزاج مهر و یکدیر از روی	متاع خان و یک لقا را روی
ولی این نرخ را یعقوب داند	زینجائی خریداری تواند
در هیچ سعادت تا خردمند	سازد زو کشیده در ای چند

رسیدن مالک محسب علیه السلام را بجوابی مصر و خبر یافتن

بادش مهر از لایه عزیزی بقبال فرستادن برای آوردن

جو مالک برون از دست ریخی	فروشد پای ازان سودا بکخی
نمی آمد بروی آن دلا رآی	دران بر زمین از شادیش با بکخی

ساز

دو منقش را یکی میگردم و می رفت	بیش جان همی پرور دوی رفت
میان مصریان شد قصه شهر	بمصر آمد چو نزد یک از ره دور
به غیرانی علایمی گشته در کار	بخطره آمد مالک اینک از سفر باز
بملک دلبری فرخنده ساهی	بر اوج نیکی تانیده ماهی
حوال نقیصه بصورت خانه خاک	ندیده یا هزاران دیده افلاک
ازین غیرت بسی بر خویش مجید	چو شاه مصرین او از زباید
به از کلهای این بستان محال	که خاک مصرستان جمال است
ز شرم روی شان بر خاک زیند	کلی از روضه فردوس حیزد
باستقیال سوی کاروان شو	عزیز مصر را کفایت روان شو
بیاد روی بدین درگاه او را	بچشم خود به بین آن ماه دورا
نظر در روی آن آرام جان کرد	عزیز مصر رو در کاروان کرد
که بخود خوشت تا آرد سجودش	چنان دیدار او از خود برودش
به پیش روی خویش سجده نکند	ولی یوسف سرش از خاک برداشت
که برگردن ز سرمت نهادت	که سر خیزش آنکس علم نهادت
کش آرد تا در شاه جهان ار	عزیز آنکه ز ما لک شد طلب کار

بنا بر این که در این کتاب

چهارم

تتمت فو آمدن فکری نداریم
 که ما را این زمان معذور جایز
 بود روزی سه چاراسود کردیم
 غبار از روی و چهرک ازین بگویم
 عزیز مصر چون این ^{مهم} شنید
 بشاه از حسن یوسف شکفت
 اشارت کرد که بخوبان هزاران
 همه زرین کلمه بنهاد بر سر
 که نامی مرصع بر میان نشان
 چون از گلشن خوبی بچینید
 که چون آرند یوسف را بباران
 کشند ایشان بدین شکل شمالی
 شود و ر خود بود مهر جهان کرد
 باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفرا را خود شنید و قصد بارگاه بادشاه
 مصر در وجود نشین
 چارم روز موعود یوسف حوز

ولی از لطف تو امید داریم
 با سایش دیرین منزل گذاریم
 که در رنج بنشیند خواب خود دریم
 تن پاکیزه سونی شاه پویم
 بخند تنگاری شبیه باز کردید
 بغیرت ساخت جان ساه جفت
 بدرالملک خوبی سهر یاران
 همه زرکش قبا پوشیده در بر
 بخند و درشک زری دنان شان
 ز کمر و یان مصری برگزینید
 کنندش عرض در چشم خردار
 بدوی در ریش صف در مقابل
 ازین آتش رخاں باز راوسرد
 چو ز و از کمال نیلی فلک سر

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی سیدنا محمد و آله الطیبین الطاهرین
 و السلام

بیوسف گفت مالک کای دلایر

رخ کن کرده را شست شوی

بحکم مالک آن خورشید تابان

نیر سپهری برد از برون دست

کلاه زرفشان از فوق بکشد

کشید آنکه خبان پیراهن از فوق

آنچو دامن و شینی از عطف دامن

از زینگون بسته بتجلیل

ز جرج نیکون برخاست فریاد

بجای نیل من بودی چه بودی

بر آن شد خور که خود را آنکشد

نه چشمه خود چون سرازیر

بدریا پانها و از سوی ساحل

طلعت بود خور یکدجها شتاب

تنش در آب نمود عریان آمد

تو هم چون خور کنای نیل کن

ز خاکت آب راده آب روی

بسوی نیل شد حالی شتابان

سمن را پرده نیلوفر یست

رزین بیضه خور زراغ شتاب

که همیشه غریب شد و من شرق

خنان کرد و در کرد و من صحران

اوجی من سرو آمد بلب نیل

که شد نیل از قدم آن ماه آباد

ز پا بوسش من سودی چه بودی

برو و نیل ریز و چشم خویش

طفیل نیل شوند دست و پا

جوهر در برج آبی ساخت قزل

جونیوفر و درون گرفت اندر آن

بنی از بر و آن را جان در آمد

خوردن و نوشیدن

آفرود

سحر

بخت دندهم مسلل کیوان را
برنج زنجیرت آب روان را

مهی ساخت بهر صید خواهی
مغیردای از مهر تابا می

بکتنی میدرد از کف پاش کل
ز پنجه شانه نیز دشت سنبیل

جو کرد از روی چوکل از تن بخت
چو سروی از کنا ز نیل بر دست

ز غصه در مالک برهن جوت
بجلباب سمن کل را بیار است

کمی میر بخت آب از دست بر
ز پر دین ماه را می بخت زیور

برین تیاج مهر از اقدار شکست
کمر بند مرصع بر میان بست

فرود او بخت رلفتن دلاویر
هوای مصر از نوشه غبر امیر

بدان خویش در هودج نشاندند
به قصد قصر شیشه مخمل برانند

نمود از قصر سپهرین تخت کاوی
که شاه آنجا کشیدی رخت کاوی

به پیش خیل جویان صف کشیده
بی ویدار یوسف آرامیده

کشید مانگه بهر دویای زرکش
بجستن نقشهای خوش منقش

فراز تخت هودج رطوبت دادند
جهانی چشم بر هودج کشادند

قضا را بود آبرشته آن روز
نفسه افتاد عالم افز و ز

بیوف گفت مالک کای دلا آرام
ز هودج اندر روی تختگاه کام

سحر

تو حورشیدی ز غارض پرده کشی / رنوز حلیش عالم را بنیازی
 چو یوسف برج هودج دار انداخت / جوهر چشم مردم پر تو انداخت
 کمان شد ناظران را کجاست / که طالع کشته از نیل سیاحت
 نظر کردند بر مهلا جنان تاب / بدانش کز روی نیت آن تاب
 هنوز او در بس آبراست مستور / ز هوی یوسف است آن تابش نور
 ز حیرت هر یکی اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
 که یارب کیت این فرخنده ختر / که هم ماهیت از نو شمرنده هم خور
 نشان مصر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

رسیدن زینجا بدژگاه بادشاه بپایان رسیدن نوجوان

یوسف علیه السلام را دیدن و پیرایشناختن

ملی هر جا شود مهر آشکارا / سبهارا جزمندان بودن جایار
 زینجا بود ازین صورت متی دل / کز نو تا یوسف آمدن یکدو منزل
 ولی چانش ازین معنی خبر داشت / ز دماغ شوق سوزی در جگر داشت
 نمیدانست کان شوق از کجاست / بحیلت سازیش تکیه همی خواست
 بهر آتش برون تازان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بلبس برد
گفت اسباب عیش و جور می پند
چو در محراب من می نش افق
به پشت باریکی بود جزیسی
اگر چه روی در من لکش بود
چو دید آن اجمن گفت این چه تو
یکی گفت این پتی فرخنده است
غلامی نی که رخ آن افتاد
زینجا دامنی بود ج بر انداخت
بر آمد از دلش بخواست فریاد
روان بود ج کشان بود ج بر انداخت
چو شد من لکش آن خلوت راز
ازو پرسید دایه کای دل افروز
لب شیرین با فغان چون کشید
بگفت ای مدبان مادر چه کوم
در آن محنت بسی و ندان پیغمبر
ولی هر لحظه شد اندوه او پیش
و کرباره نجا نه می شد افتاد
بیمزل گاه خود در حلت گزین شد
گذر پر جت قصر شمش بود
که کوی رستخ از مصر بر جاست
ب ط عرض کنای غلامیت
بدر الملک خوبی کامیابی
چو چشمن بر غلام افتاد جنت
ز فریادی که زد بخود برفتاد
بخلوتخانه خاصش رساندند
و حال بخودی آمد بخود بان
چرا کردی فغان از جهان پرسوز
بدان تلخی چرا بخود افتاد
که کرد و آفت من هر چه کوم

حلب

در

در

خداي مجمع علای را که دیدی / راهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من است / فدایش جان من جانان من است

بخوابم روی زیبا روی محمود است / مشکب از جان پشیدای بود است

بتن در تب بدل در تاب از تویم / ز دیده برق خوشای از تویم

درین کشور ز سودایش فدا دهم / بدین شهر از تمنایش فدا دهم

بدین اوارگی بچاره او خست / ز خان و مان مرا اواره او خست

بهر محنت که دیدی جند سالم / که بود از راحت کیتی ملا لم

همه از از روی او بود / ز شوق قامت دل جوی او بود

ز که افرون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

که ای دیده کرد در روشن از روی / که ای خانه کرد و گلشن از روی

که باید از لب جان بخش او کام / که گیرد در پناه سروش از کام

که کند جعدش کیس که با فد / ز وصل نخل سیمین که لا فد

که بازو حاصل خود در بهایش / که سازو کل دیده خاکپایش

که مراد کرد و از وی حاصل یانی / رسد مستم بدین اقبال یانی

که خود آیه آتش او دیده گرفت / جوشم از آتش او زار بگریست

مجلس اولی که در آن روز
بود که در آن مجلس
بود که در آن مجلس
بود که در آن مجلس

کینه ای شمع سوز خردنیان
 غم شب پنج روز خود نهال دار
 صوری پیشه کردی روز کاری
 ممکن جز صبر نیز امروز کاری
 بود که صبر امیدت بر آید
 ز ابر شیر خورشیدت بر آید

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف علیهم السلام را خریدن

زینجا و پرا اصفاف آینه دیگرانی میخیزند

چه خوش وقتی و خورم ز نور کای
بکمر یاری بر خور داز وصل یاری

برافروزد چراغ آشنائی رمای یا بدزد داغ جدائی

چو یوسف شد بخوبی کرم بار بار
شدندش مصرمان یکسر در بار

هر چیزی که بر کس دست یافت
در آن مایه از بیع او بکس دست

سندم مرغشت بمهری شفت شده رسا از خند مکلف

احمد زبیر سرمدی صاحب قلم

رخا و مطهره صحاح و مستخرجین

ز سبای حذر جشری هر روز با خلاق کرامش بنیروز

نیارد بر زبان جز زبانی هیچ نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شذران میوه‌های تازه اول کار

از آن بیدره که چون حواشی نماوس

بیای بیرو درشت نه هزار سن صد

خریداران دیگر خوش دارند

بمنز نگاه صد بده رسانند

نیران افزو دولت مند دیگر

بقدر وزن یوسف مشک از فر

بران دانای دیگر ساخت افزو

بورش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند

ز انواع نفایس می فرو دند

زین گشت ازین معنی خبردار

مضعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب به بستند

بس زانوی نوید می نشستند

عزیز مهر را کفیه نکور ای

برو بر مالک این قیمت بپایا

بکفا آنچه من دارم د فینه

ز مشک و گوهر و زر و در خرینه

بیک نیمه بهایش در نیاید

ادای آن تمام از من کی آید

زین دشت در جی پر ز کوه

نه در جی یک پر جی پر ز اختر

بیای هر یکی آن در مکنون

خارج مهر بودی بلکه افزون

بکفا کین که با در بهایش

بده ای کوه و خانم خدایش

خیز از در و باز از سر بهانه

که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامن

بود سر دفتر و کیم غلامان

یکفرو بسوی شاه جهان دار
 حق خدمت کنایه راجا اگر
 بکوبد دل همز این بنده ندارم
 که پیش دیده فرزندی ندارم
 سزاواری مرا زین احزانم
 که امید تر پر فرمان این غلامم
 بهرحم اختر تابنده باشد
 هزار فرزندش را بنده باشد
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید
 ز تکرار القابش سر نه پیچید
 اجازت داد تا حال خریدش
 ز مهر دل بفرزند گیریدش
 بسوی خانه بردش خورم و شاد
 زینحاشد ز بنده محنت آزاد
 بمژگان کوهرشادی همی گفت
 دو چشم خود همی مالید و میگفت
 به بیداریت یارب یا بخواب
 که جان من ز جانان کامیاب
 بشه بنای سیه کی بود امیدم
 که کرد در روزی این روز سفیدم
 شدم بدایع فیروزی برآمد
 غم و رنج مشباروزی سر آمد
 شدم بانامین خویش همراز
 سرداکنون که برکردون کنم باز
 درین محنت سزای غم جوین گیت
 پس از پیشوای عزم جوین گیت
 جو بودم ماهی در طعم آب
 طایان بر یک تفتان از غم آمد
 جو آمد سیل از آب کرامت
 بدیاری و داندان ریگم سلاست

که بودم کمری در ظلمت شب رسید به جان ز کمر احم بر لب
 برآمد از افق خشنده ماهی بگوئی و ولتم بنمود را هی
 که بودم خسته بر بستر فریفت خنجرده در رک جان نشتر مرک
 در آمد ناگهان خضر از در بن بآب زندگی شد یا و من
 بچ الله که دولت یاریم کرد زمانه ترک جان از اریم کرد
 هزاران جان فدای ان نکوکار که اور و اینچنین نقدی بیازار
 چه غم که حق که هر شکستم جو آمد معدن کو هر بستم
 بدین نقد جان کو هر چه باشد طفیلی دوست باشد هر چه باشد
 بجادی چند و ادم جان خریدم بنا میرد عجب از زبان خریدم
 کی از نفقه خود انکس بهره بیند که عیسی بدهد و خرمرده چینه
 اگر خرمرده پدر و د کردم جو غیبتی آن من شد بود کردم
 بشو فکرت این اسرار بی سخت نرسکی از کو هر نمناک میرخت
 کجی در روی یوسف الال می بود ز داغ بجر فارغ بال می بود
 که از بجر گذشته یا و میکود بوصلش خاطر خودش و میکود

هستان دختر بلذغه نام از نسل عادیار که بال و جمال خود نظیر شتر

و غایبانه عاشق جمال بوسف شد و در آینه دیدار حقیقت دیدنی ^{تحقیق}

نه تنها عشق از دیدار خیزد بکیش دولت از کفزار خیزد
 در آید جلوه حسن از ره کوشش ز جان آرام بر باید ز دل هوش
 نذر و پیش ازین دلا که گاری که گوید قصه زیبا نگاری
 ز دیدن هیچ اثری در میان کند عاشق کس را غایبانه
 بملک مصر زیبا و دختری بود که نسل عادیان را سروری بود
 زده درج عقیقش خنده پرور ز شکر خنده او مصر از شکر پرور
 ز بی شیرین که شکر خنده او بود دل نیشکر اندر بند او بود
 چون شکر بختی از لعل خندان شکر انگشت بگریه بدندان
 گشت کبر بود از دمانش بادل تنگ نبات از در شکل لعلش شیشه درنگ
 جو در لطف از نباتش تب غمره نبات اندر دل شیشه گره شده
 نبات هر چند داوی شیشه را دل نمی شد ببالب لعلش مقابل
 شود ایمن ز لعل می پرستش که با آن بر دی ارگو شکفتش
 جهان را فتنه بود آن غیرت خور ز شیرین شکر او مصر بر شور
 سران ملک در او فتنه بود نشان از مصر بار و اشک بود

زینجا وصل را بخت چاره ولی نمیکد و از آن یوسف کناره
 زینجا بود خون از دیده ریزان ولی می بود از یوسف کریزان
 زینجا داشت بس جان سوزدانی ولی میداشت از آن یوسف فرغانی
 زینجا بهر یک دیدن همی سوخت ولی یوسف زدیدن دیده میدوخت
 زینجا فتنه روی او نمیدید بچشم فتنه موی او نمیدید
 زینجا عاشق دمدم اشکی واهی نباشد جز با مید نکاهی
 زینجا راز حال عاشق دیده پوشد سرکش خون دل از دیده پوشد
 زینجا راجون این غم بر سر آمد بانداک فرصتی از پا در آمد
 برآمد در خزان محنت و درد کل سرخس بر بکل لاله زرد
 بدل زانده یوسف بارانده سسی سرخس خمیده از بارانده
 برقت از لعل لب ای که بودش نغیبت از شمع رخ تابانی که بودش
 نگردی شان موی عنبرین بوی بجز نو پنجه که می کنای بآن موی
 بسوی آینه کم رو کشادی مکر زانو که سر بروی نهادی
 باز بس کردل فشانده خون تازه نکشیت جهره اش محتاج غازه
 به عالم بچشمش چون سپید بود بچشمش سره مرا کی بجاییکه بود

این در عالم دیوار دوش
 که با این نماندن این

ز سرمه زان سپه چشمتی هست که اشک از کرکس او سرمه می شست
 ز لیلی را چو شد از غم فیکریش زبان سر زشتی بکشت و بر خوش
 که ای کفایت بر سوا کی کشیده ز سودای غلامی ز رخ دیده
 تو شاهی بر سریر سر فرازی چو با بنده خود عشق بازی
 بمعشوقی خود نشانی طلب کرد شاهی را بود شاهی سوار
 عجب ترا نگه از عجبی که دارد بوصل جو نتویی سرد رنیار و
 زنان مصر اگر داند حالت رساند از ملامت حد ملات
 نمی گفت این و لیکن آن یگانه نه زان سان در دل او درخت خانه
 بخش از خاطر تو انستی برون کرد بدین آینه در دشت فرسود
 بلی چون دلبری با جان در است نیار و جان از و پیوند بکینست
 برو پیوند جان از تن بیکدم ولی بیاو بود پیوند محکم
 چه خوش گفت آن بداع عشق که بوی از مشک و رنگ از گل شود

مطالبه کردن ز لیلی و حال یوسف استغنا نمودن یوسف علیهم السلام
 پرسیدن دایه از لیلی سبب محاکمه و سوختن لوی در شاه بد حال یوسف علیهم السلام
 ز لیلی را چو دایه انچنان دید زنده اشک ریزان حال سید

و با هر دو در اهل خانه بود که در آن خانه جان داشت

فلک یک نقطه از کلک کمالش جهانی یک غنچه از باغ جمالش
 ز نور حکمتش خورشید تابش ز بحر قدرتش گردون جایی
 جمالش بود پاک از تمیم غیب نهفته در حجاب پرده غیب
 ز ذرات جهان آینه ساخت ز روی خود بدرکس عکس انداخت
 چشم تیرینت هر که نیکوست خوشگو ننگری عکس رخ اوست
 چو دیدی عکس سوی اصل شب که اصل پیش اصل نبود عکس را تاب
 معاذ الله از اصل از دور مانی چو عکس از شود بی نور مانی
 نباشد عکس را چندان بقائی مژد ز رنگ گل چندان وفائی
 بقا خواهی بروی اصل بنکر وفا جویی بسوی اصل سبک
 غم چیزی رک جا ترا خراشد که گاهی باشد و گاهی نباشد
 چو دانا دختر این اسرار بشنید بساط عشق یوسف در بنزدید
 یوسف گفت و صفت چو شنیدم بدل دازغ تمنایت کشیدم
 اگر فتم پیش راه آرزویت ز سر با ساقم در جفت جفت
 چو دیدم روی تو افتادم از پای بجان دادن تیر پایت زدم رای
 ولی حمد که بر اسرار سفتی نشان زدن منیع انوار کفایت

بتحقیق سخن بشکافنی موی
 حجاب از روی امیدم کشودی
 کنون برین در این راز باز است
 چو باشد بر حقیقت چشم بازم
 جزاک الله که چشم باز کردی
 ز مهر غیر بکستی دل من
 اگر هر موی منی که د و زبانی
 نیارم کز هر سکر تو سفتی
 یسی الله کرد بد روزی و یفت
 نیا کردی از پی رفتن بتجیل
 دلی از ملک مال و د عالم آزاد
 بچای تاج وی تاراج کرده
 بجای بستن ز برین عرصا به
 تن غم از طلسم و گفتن بردا

مرا از مهر خود بر تافتی روی
 ز ذره ره بخورشیدم بخودی
 که با تو عشق و زیدن مجاز است
 برافتد ترک سودای مجازم
 مرا با جان جان مهر از کردی
 حیرم وصل کرده منزل من
 و زور دهم بهر یک درستانی
 سر موی ز احسان تو کفستی
 برت از مایه و سودی و یفت
 عبادت خانه بر سر حل نبل
 بمکنیان و محتاجان صلاح داد
 بقوت یکی شمش محتاج کرده
 قناعت کرده با و سود مقنع
 بر سر بست بشمینی پای تا به
 لیا سی آینه آسم از مندرخت

بیت وی جواهر دار بار مشهور	سفالین سحر آمد در شمع و شمع
بکج آن عبادت خانه کرد	ز عالم او دوران محرابی که کرد
ز کلخ دامن تا خاکستر او کرد	نجلوت بستر سحاب کستر دامن
از خار او ریس نهباد بالاش	در آن کیتی از دروشن بینالاش
دوران حالت بر می برد تا بود	بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت کرمی غم نش سر آمد	بجان دادن جو مردان خوشی بر آمد
مهنداری که جان را را یکان داد	فروغ روی جانان دید جان داد
م دلا مردانگی زین زن بیا موز	بما تم شیوه بین شیون بیا موز
غم خود جزو که این غم نذر ری	همچو ما تم کو این ما تم نذر ری
بسر شد عمر در صورت پرستی	دی ز اندیشه صورت پرستی
هر دم حسن صورت راز و است	ز خالی هر زمان کردن بجای است
یزن هر دم قدم در سنک لاجی	ز شاخی هر زمان منشین پشای
نشین بر تر از کون و مکان کیر	فرز کلاخ معنی ارشیان کیر
بود معنی یکی صورت هزاران	مجموعیت ز صورت شماران
پیشانی بود در جا شمارست	وزان رو در یکم کردن حصارست

چو تاب حمله دشمن نداری به آن کز جنگ او با بشی حصاری

ترتیب کهن زینجا یوسف علیه السلام را و خدمتکار یوسف

مرا و را با یک دست رسم بی او بود

چو دولت گیر شد دایم زینجا فلک زد سکه بر نام زینجا

نظر از از زوای جهان بست بخت متکابری یوسف میان بست

ز زرش خا حمای خزو دیبا بختش هم چون قدش چو زیبا

خوب تا جهان زین کمر مصرع هر یک از درختان کمرها

چو روز و سال هر یک میصد و هشتاد و دو غارغ بال بنشت

بهر روزی که صبح بودش خلقی از نو کسیدی

چو از رتاج کردی خسرو شرق و باج دیگر کنی از راستی فرق

چو سر افراختی سرور و افش بایش دیگرستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان نشد طالع دور روز از یک گریبان

دو باران تازه سرو گلشن راز بیک افش شد هرگز سرافراز

نه بست آن لب شکر از یک کمر بند میان خود مگر چون نی قند

چو تاج ز زلفش سر نهادی هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش باج من باد باوج سروری معراج من باد
 چو پیراهن کشیدی بر تن او شدی همراز با پیرهن او
 تنم کفتم ز تو یکتا ربا د آ و زان تن جو منتو بر خور در آباد
 قبا بر قد آن سرود لا آ را جو کردی راست کفتم مر قبا را
 که دارم از زو زان سرو و کلک که هم چون تو در غولش کشتم تنک
 که چون چست کردی بر حیاش که نشستی این تنها بر زبانش
 از دستم که بودی چه بودی ز غولش مهر و بودی چه بودی
 اسبل کیوش چون شانه کردی مداوای دل دیوانه کردی
 بهم دریافتم از غیری خام شکار جان خود را غنیمت نام
 بقصد خود و شام و ظم و جانت بنعت خانه خود و خورد و داشت
 مهیا کرد خوانهای ملون بنعمتهای کونا کون مغرین
 بی جلوش قند و خمر بادام کرمی از لب و دندان او دادم
 برای میوه های کوه کوه بر سیمین سبب او کردی نمونه
 لعلی از سینه های مرغ و چین کبابش سار کردی چون دل خوش
 که دادی جو لعل آید درش مریای خاخورش کواش

جزردی شیرینش از شکر ناب شدی هم چون نبات از شرم او

بهر چیزی که زینها میل دیدی روان چون لعل خود پیش کشیدی

شبانه گش خیال خواب بود ز دوزخ او بی تاب بود

نیکندی نداشت دلپذیرش نبادی حسد و بیاد حیرش

منالشی راز گل کردی نهالین گلش از سمن بالاله بالین

فیون خواندی بسی افیانی غبار خاطرش ز افیانه رفی

چو بستی ز کیش را برده خواب شدی با شمع هم در تپ و تاب

دوست الهی خود تا سحرگاه چرانیدی بی باغ حسن آن ماه

کمی با کیش هم رز کشتی کمی با غنچه اش دماز کشتی

کمی از لاله رازش لاله چیدی کمی از مکتبش کل چیدی

کمرنی که ز نوش چشمتش لب کمی کرد و قن کشته جو غنوب

کمی با کیسوش کردی سخن ساز که ای هم پشده با کلین ناز

مر از دیدن آن خورشید باش که دیوی یا پری هم خایه باشی

بدین افیوس پشت دست خایه رسندی شب جو کیسوش بیایان

بروزان بر زبان این بود کارش نبود از کار او یکدم قرارش

غش خردی و غم خواریش کردی بخاتونی پرتاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چینه بچشم از پای او آزار چینه
بچشم جان نشیند حاضر او بود کافد قبول خاطر او

سج دادن و صوفی علی السلام قصه محنت راه واقعه از
زحمت چاه و اکاه شدن زینتی از انکه اندوی که آن روز داشت

سج بر در این شیرین فایه چنین ارک و فایه در حیات
که پیش از وصل یوسف بود روزی زینتی را عجب دردی و سوزی
زدل عبور جان آرام رفته شکب از جان غم فوجام رفته
نه در خانه بکاری بندگشتی نه در بیرون یکس خورندگشتی
مهره رب و دل بر خون می رفت درونی می آمد و میر و امیر رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه که ای مه پایه و خورشید سایه
عبادت از جفای صرح تبای زبید از زمانه اضطرابی
نمیدانم که از دردت چه حالت که جانت عرق دریای طالت
چو آن بر کی که گردانده نشینش که بر کی جان به بندگیس مقیمش

کسی بر پشت افتد کاه بر روی
که آن سو باشد من جنبش که این سو
بیک سر منزل آرا می نازد
بخیزد ندکی کامی ندارد و
بگوین بقراری از چه داری
چنین زبجی که داری از که داری
بکفایت منی بخود حیرانم امروز
بکاری خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست
زجانم سرزده این نام از کیت
نهانی دزدی آراکم بر دست
بجور دور ایام سپردست
منم خاکی بخود کن نهادی
که بچید است در روی کرد بادی
وجودش کز چه از جنبش می نیست
ولی از حال بادش آگاهی نیست
جویرف هم نشین شد باز لیا
شمار روزی قرین شد باز لیا
بشی پیش ز لیا رازی گفت
غم اندوه پیشین بازی گفت
بقریب سخن بکش و ناگاه
زبان در شرح راه قصه جاه
ز لیا چون حدیث چاه بشید
بپان رسیان بر خویش بچید
مقتاد اندر دلش کان روز بودا
که جان اش در غم جان سوز بود
حساب روز مه چون نیک بردست
به پیش او یقین شد آنچه شدت
بلی داند دلی کم کاه باشد
که دلها را دید لهارا باشد

خصوصاً از دل صد چاک عشق که باشد در ره معشوق صادق
 ز پریشش بود بکشت دهر اهی نسوی معشوق زان راهش نکاهی
 از آن ره بر تو احوال جانان فصد بر چشم جانان گمان
 و کر که دی نشیند بر غذارش شود و خم پشت عاشق زیر بارش
 و کر خاری خلد در پای دلدار دل عاشق شود افکار از آن خار
 و کر بادی وزد بر زلف محبوب فصد در جان عاشق زدن صد آسوب
 شنیدم که روزی کرد لیلی بقصد فصد نسوی شیش میلی
 جو زد لیلی بگی نیش از پی خون بود دی رفت خون از دست مجنون
 بیا جانی ز بود خود بپیر هیز ز پندار وجود خود بپیر هیز
 کت فخری و سنگی هست ازت ورت بویی و رنگی هست ازت
 مصفا شود مهر و کینه خویش مصیقل کن رخ ز پسینه خویش
 بود نور جمال شاه غیب بتابد چون کلیم الکبت حبیب
 شود چشم دلت روشن باده نور نماید تیر جان پر تو مستور
 تمنای یوسف علیه السلام شبانی داجکم آنکه هیچ پیغامبری نبود
 که شبانی نکرد است مهیا ساختن زیناسب شبانی ویرا

خوشا بیدل که دولت یار کرد
بکرد خاطر دلدار کرد

برون آید تمام از خواستش خویش
و نه در خواستش او کام خویش

جو خواهد جان روانی بر لب
بیوشد خاک او جان را سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون
و دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سپاهی ساز
بخدمت کاری او سر فرار ساز

اگر انداخت بد سر جو خامه
و اگر خواند نه بچید رو جو نامه

بجگم آنکه اکت پروری را
میشبان لایق بود بهغامیری را

چو یوسف با هزاران کامرانی
همی زد سر تنهای شبانی

زینجا آن تمنار را چو دریافت
بتحصیل تمنایش غان یافت

تختین خواست ز استادان یکفن
که کرد و نداد برایش کی فلاح

ز سن هم چو خور از زربافتندش
چو کیسوی معبر بافتندش

زینجا نیز پیخت آرزو می
که کنجاید در و خود را چو موی

چو نتوان بی بسبب خود را برکت
بیوسم کلاه کاهش زان بسبب

در کیفیت این را چون بندهم
که یک موبار خود بر تو گنجه بندم

مرصع ساخت بهر زیب زیور
چو منتر کان خودش از دور گور

بچکش گرفتادی لعل خوش رنگی
 ز بی مقداری افکندیش چون سنگی
 وزان پس داد فرمان تا شبانهار
 رهم در کوه و در خراچرانان
 جدا سازند تا در بره بچند
 جو کرد و نجریده ای مثل و مانند
 چو آهوی ختن سنبلی چویده
 ز نرکان هر کنر آسیمی ندیده
 ز ره پستان بستم شان چون نوی
 ز آبریشم فرون در تازان رنگی
 ز رفیه دهنها یکسر کران بار
 براه از بس کرانی بزم رفتار
 بهر وادی جو رفتندی جواران
 تو کوئی موج میزد بسیل بر رخسار
 بروی موج باد از سر فرازی
 گرفته صنعت ز بجز سازی
 میان آن رهم یوسف شتابان
 جو در برج حمل خورشید تابان
 چو مشکین آهوان تنافاده
 بسوی کوسفندان دو نهاده
 زینجا صبر و هوش عقل چاروا
 بیکی و شبانه فریش کرده شبانهار
 نکهستان موکل ساخت چندی
 که دارندش نکانه از هر کردند
 بدین سان بود تا میخواست کارش
 بنود از دست بیرون اختیارش
 اگر میخواست در محرابش بود
 و کر میخواست شاه ملک جان بود
 ولی در غارت خود بود و نخواست
 ز شاه هیچ و شبانهار و آزار و

مطابقه کون ربی وصال یوسف استغنا نمودن یوسف

چونند و بیدلی دل در نگاری نگیرد کار او هرگز قرار ی
اگر نبود بکف نقد و صالمنش ^{نیکو دهنده} به بیسته عشق باز و با خیال
ولی خوشش بود از دل حبیده که افتد کار وی از دل ^{نشد} حبیده
چو یا بدیده چشم اشکبارش فدا اندیشه بوس و کنارش
و کر بوس و کنارش هم دهدست زسیم بجز باشد رخ پیوست
امید کامرانی غیت در عشق صفای زندگانی نیت در عشق
بود آغاز آن خون خور و رن بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکسی سزاوار که خون خور و رن بود یا مردن
زینجا بود یوسف را ندیده بخوابی و خیالی اگر مید
بجز دیدارش از هر جهت جوئی نمیدانست خور و رن از زوئی
چو دیدند دیدن او بهره مند زد دیدن خور و رن طبع او بلند
بان آورد روی جت جورا که از دور کنار آن آرزو را
ز لعل او پیوسته کام گیرد ز سر و شش با کنار آرام گیرد
بلی نظاره کی کا دید سویی باغ ز شوق کل چو لاله سینه باغ
خشت از روی کل دیدن شود کل دیدن کل چو لاله سینه باغ

ملي بر چرخ مي سودا فخر او	بهر کس در غني آمد سر او
ز غم و مال و استقبال چاش	نمي افتد و سوي کس نکاش
حديث يوسف و يوسف چو بشيد	بما چي روي او مهرش بجنبيد
چون گفت و شنيد او پيايي	شد اين اندیشه محکم در دل وي
بدین ميلش افتاد از شنيدن	بلي پاشد شنيدن تخم و بدن
نصاب قيمتش معلوم خود خست	ز ترتيب نصايش دل سپرد خست و هلاکي
هزاران اشتر با کيزه کوهر	بر از ديباي مشک و کوهر و زر
ز انواع نقايس هر چه بودش	که در دلقن بها لايق نمودش
مرتب کرد راه مصر برداشت	بخرن از زخاير هيج نکرد شست
فتاده از مقدش او از ده در هر	بر آمد باي هوي تازه و در هر
بمهر آمد سري در راه يوسف	خبر رسان ز جولان گاه يوسف
جواز جولان که يوسف نشان يفت	دلي عزم بسوي او غسان يفت
جمالي و ديدش از حد او دراک	جو جان ز او کودي آب گل پاک
بليقي مثل او ناپايد	هر کس مانند او نشينه هرگز
تخت از ديدن او بخود افتاده	ز ذوق بيمودي گشت از خود آزاد

وزان پس بهوشی بشیاری آورد
 ز خواب غفلتش بیداری آورد
 زبان بکشد و پریشش که دوا آغاز
 جواهر جنت از آن کنجینه برآرد
 بکفت ای از تو کاری نیکویی دار
 بدین خوبی جالت را که آرد
 که لامع ساخت خورشید جنت
 که آمد خرم من به خوشه جنت
 که امین خانه زن نقش تو برد
 که امیش باغبان سرو تو افروخت
 که زد و پرکار طاق ابروت را
 که سیراب تو آب از کجا خورد
 بدین آبش درین بستان که پرورد
 بهر دست خوب رفتاری که آرد
 بهر دلی تو لوح نامه کیت
 بهر کینه ز کت را چشم بکشد
 که بر فوج درت زد و قفل بافت
 که گذشت در بر تخت آن چاه عجب
 که خال عنبرینت زد و پر خسار
 جو یوسف این سخن را که دوازده گوش
 بکفت صفت آسمان صاف غم من
 که از بزمش بر شمع قانم من
 که دل را قوت آمد روح را قوت
 که از آب زندگی که دش لبالب
 که سخن ساخت ز اعیان را بکلدار
 که ازای جان فشانند از چشمه روان
 که از بزمش بر شمع قانم من

فردا منش ز غم در حیب جان چاک که دار و پیش پایش روی بر خاک
چه دایه این سخن بشنید بگریست که با حالی چنین مشکل توان است
فراقی کافه از دوران دور به از وصلی بدین تنگی و شوب
غم هجران همین یکی سختی آرد چنین وصلی دو صد بد بختی آرد

نوشتن زینجا خوایه را بنزدیکی یوسف علیه السلام و طلب

مقصود کردن و ایا نمودن وی آزار

زینجا بد غمی با این دراز خود دید از دایه رحم و چاره نای
بگفت ای از تو صد یاریم بوده بهر کاری هواداریم بود
مرا یکبار دیگر یاری کن ز غم حوزیم بین غم خواری کن
قدم از تارک من کن بسویش زبان من شود از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرور رخت را در لافقت ناز پرور
ارستان جمال و گلشن ناز برسته چون قدرت سروی سراز
ز جان و دل کلی و آبی سرشتند دروشاخی ز باغ سید سرشتند
جو بر گل سر بلندی در آستان سسی سرو نوکش خواندند کسناخ
عروسی دهنما در زادن افتاد چون پاکیز تر فرزند کم زار

بفرزندیت آدم چشم روشن	ز گل رویت و عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست	پری از خوبی تو بهره ورنیست
پری را که نبودیش مساری	نماندی از تو در کج تواری
فرشته که چرخ برین است	به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینان بلندت ساخت پای	نکن بر مبتلای خویش سایه
زینا که چه زیبا دلربایی است	فتاده در کمندت مبتلائیست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد	ز سودایت غمی دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دیده در آ	و زان عمریست مانده در تب تاب
کلی چون آب در زنجیر بود است	کلی چون باد در شبگیر بود است
کنون هم گشته زین سوز و آخوئی	ندارد جز تو در دل آرزوئی
برونگنده بقدر زندگی کم	ترحم خوشی است آخر ترحم
طلب هستی زلال زندگانی	چه باشد قطره که بروی فانی
بقدر هستی نهالی میوه آور	چه باشد که خور دلزمیرت بر
رضاده تا بعلت کلام گیرد	بود سوز دلش آرم گیرد
مدم نه تا سر اندازد بیایت	رطب چید ز نخل در بیایت

که انجی چشم آید در تو روشن دلم از عکس رخسار تو کلوشن
 دلیت پر رخ و جانست پر ملائمت بنید اتم ترا اکنون چه حالست
 ترا آرام جان پیوسته در پیش چه می سوزی به آرائی خویش
 در آن وقتی که از وی دور بودی اگر می سوختی معذوز بودی
 کنون در عین وصلت شوی بدارش شمع سبزه افروخته
 سرا که عاشقان این دست داد که معشوقش بخدمت سر نهاد
 همین بس طالع فرخنده تو که سلطان تو آمد بنده تو
 می لایق تاج بادشاهی بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
 بر دیش خرم و دل شاد می بین ز غمهای جهان از آردی بایش
 ز سر دلاله زنگش کام میکشد بر رفتار خوش آرام میکشد
 لبش می بین و جان می پروازد زلال کافران می خور از او
 ز اینها چون شنید اینها زداید سرکش را ز دل بر خون داد گداید
 ز آبر دیده خون دل فرو ریخت به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
 بکلفت ای مهربان مادر همانا چندانی بستر کار در نا
 نمیدانم که من پر دل چه دارم و زان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده ولی بی خدمتی را داد داده است
 ز من دوری نباشد هیچگاهش بولی نبود بمن هرگز نگاهش
 بدان تشنه بیاید زار بگریست که بر لب آب بایستاده اش نیست
 چو رویم شمع خوبی بر فروزد رو چشم خود به پشت باندوزد
 بران ^۱ بزمین اندیشه از آتش بخویم که پشت پایش به باشد فرویم
 چو کفشیم بدو چشم جنابین به پشت نی نماید صورت جنبی
 بران همین سر زشت از من آروا که از روی هر چه می آید خطانیت
 چو آبرویش مراد در دل گراست که آن کج نیست کارم بی گراست
 چنین گزوی که به کارم افتد نظر کردن بوی دشوارم افتد
 دناش مگر سخن بامنی به تنگست بخز خون خوردتم از روی چه تنگست
 ز لعابش درد مانم آب کرد بجشم آب بل خوناب کرد
 قدش بکشد نهال از زویم ز رحمت کم شود مایل بسویم
 چو خواهم از نالاش نیب جنم نه چید نیب حد آسب بنم
 ز جاه غنغیش چون کام خواهم بچاه غم کند از کامم
 بر شکم ز آستین او که پیوست بدستان یافته بر ساعدهش دست

چشم کرد و زجابه چون توشیحی اگر کاچی کنی سوشی نکاحی
پس در دکه با هندان عمری کند پس کنیزانت کنیز
جو یوسف این قسطنطنیه رود باسخ لعل کوهر بارکشود
بدایه گفت که ای دانا مهر راز عشو مهریب من قسطنطنیه ساز
ز لینی ز اعلام زر خریدم بسا از وی عنایتها که دیدم
کل و اکم عنایت کرده است دل و جانم وفا پرورده است
اگر نعمت کنم عمری کنم نعمت نهای نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده بخدشکارم انیک شاده
ولی کو بر من این اندیشه میبند که سرچشم ز فرمان خداوند
ز قوامی نفس معصیت زاری نهم در تنگ نای معصیت باری
بغورندی غیرم نام بردست امتن خانه خویشم شرمست
نیم جز مرغ آب دانه او خیانت چون کنم در خانه او
خدا ای پاک را در هر سرشته جدا گانه بود کاری و کشته
بود پاکیزه طینت پاک کردار زنا زاده نباشد جز زنا کار
ز مردم سکن رسک مردم نراید زکندم جز جو کندم نیاید

بینه سراسر فیل دارم بدل دانای موز جبرئیل دارم
اگر هستم بنوت زامنوار بود از اسحاقم استحقاق این کار
کلیم برازا در وی نهفته بیکد ز خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیش بزم که در درازره این قوم بازم
زینجا این هوسن کو دور میدار دل خویش مهر امعز و میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک امید عصمت از نفس هوساک

رفیق زینجا خود پیش یوسف علیه السلام تفرغ نمودن
و عند رفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

جودایه باریجا این خبر گفت ترکفت او جوزلف خود برافت
بخسار او مژه خون جگر بخت ز بادام تشیه عناب تر بخت
خمر لیلان ساخت سز و رستیجا بر بیه فکندان نازنین را
بدو گفت ای سرمن خاک پایت سرم خالی مباد از هوا زیت
از مهرت یکی سرمویم تنی نیست لیس سرموئی رخویشم آگهی نیست
اگر جانم ز غم پرورده تست و کرتن جان بلب آورده تست
ز حال خود چه گوید دل که چونت ز چشم خون فشان یکی قطره نیست

حال جانم

کتابت در روز...

چنان در لجه عشق تو ام غرق
 کز نو خای نیم از پای تا فرق
 ز من فضا در رک را که کاود
 بجای خون غمت بیرون تراود
 جو یوسف این سخن بشنید بکست
 ز لیلی آه زد کین کریم زرجست
 مرا چشمی تو چون خندان نسیم
 که چشم خویش را در کریمه بسیم
 حوازم ترکان فانی قطره آب
 هوائش افکند در جان من تا آب
 ز معجزای حسن است و اتم
 که از آب افکنی آتش بجایتم
 جو یوسف دید از واندوه بسیار
 شد از لب هم جو چشم خود کمر بار
 یافت از کریمه زانم دل شکسته
 که بنود عشق کس بر من خسته
 جو زو عمه براه مهر من کام
 بدزدی در جهانم ساخت بدنام
 را خوانم پدر چون دوست داشت
 نهال کین من در جان شان گشت
 از نزدیک پدر دورم افکندند
 بخاک تهجورم افکندند
 شود محض دل دم بدم خون در من
 که تا عشقت چه کرد بر سر من
 ملی سلطان معشوقان غیر رست
 ز شرکت ملک معشوقین دوست
 بخیل اهدا می ز انجام و غم را غبار
 درین منصب کسی را با خود آواز
 بر عنائی جو سروی سرفراز
 جویایه زیر پایش بخت سازد

ز برق غیرتش خرمن بسوزد	بر سیاهی چو ماهی رخ فروزد
بسوی مغربش سازد نگو بار	رسد خوجون باوج جرخ و بار
بکند دنج محاش زار و رنجور	چو مهر بر آید قالب از نور
فروغ نورعه داود فرا غم	ز بخت کف کای چشم بر غم
کنیزان تنوا کمتر کنی نرم	نمی گویم که در حشمت عزیزم
بخششوق درون سورینه	نیاید زین کنیزی کمترینه
کمان دشمنی بدون نهنگ است	زمن کن جان فرون میدارست
بهیج آفت روان خود نخواهد	کسی از آزار جان خود نخواهد
ترا از کین من چندین چه بیم است	مرا از تیغ صدمت دل دو نیم است
زمانی را اتم شوار آرم من ده	ببین لطیفی و از لب کام من ده
به بین جاوید دولت خواهی من	نمی نیکی کام در همراهی من
منم بیست به بندم بند کی بند	ا جوابش داد یوسف کای خداوند
بدین الطقم من کن شرمند و خویش	خداوندی مجواز بند و خویش
درین خوان با عتیر آتبار کردم	یکم من تا ترا و عبا ز کردم
که زد بر کی نمکدان با وی انگشت	بباید بادشاه آن مده رشت

در اینجا مانده

از این کتاب که در این کتابخانه است

کتابخانه ملی ایران

مرا به کرنی مشغول کاری	که در وی بکنام روز کاری
خدمت کاریت سر بر نهادم	بخدمت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند	بمشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد	نگرد و بنده بد خدمت آزاد
ز لجاجت گای فرخنده کوهر	که هستم پیش تو از بنده مکر
بهر جای که کارست ایدم پیش	بود آنجا با همه کار پیش
چه خوش باشد که ایشانرا گذارم	بهر کاری ترا در یاد دارم
بود پای از برای رگه کردن	نباید دیده را چون پاشم درون
بجای ره چو پا بر خار بینی	اگر دیده نهی از آزار بینی
حیوسف این سخن شنید از تو	گای جان و دولت با هم جفت
جمع از صامتی در مهر رویم	مزن دم جز بوفیق از تویم
مرا چون از زو خدمت گذارست	خلاف آن نسیم دوست دارست
دل کو مبتلای دوست باشد	مراد او رضای دوست باشد
دستانی خود بپازد در رضایش	مندر و تی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همین داد این سخن ساز	که تا در خدمت از صحبت لرد باز

در محبت داشت بیم فتنه او شور
بخدمت خوار ~~شده~~ تا کرد دوازده دور
خوش آن پنبه که از آتش گیر زد
خون تو زند که با آتش سستیز

فرستادن زینبی یوسف علیه السلام بجای باغ و تهیت اسباب

چنین کرد از کنسیران روایت
چون برای باغ این حکایت
که چون یوسف ز لبها شکوفا
فتند این تازه شکری زینبی
زینبی داشت باغی و ده چاه
کران بر دل ارم را بود داعی
بگردش ز آب گل سوری کشیده
کل سوری ز اطرافش دمیده
در خانه کشیده تنه درخت
بتنک غمگشی هم تنک کستخ

با خنجرش را قدم بردامن سرو
حایل دستها در گردن سرو

نمونه کل ز غنچه در عمارت
بقوس نارون در چتر داری

جمنی ~~نارنج~~ بن را حن میزدان
بکف نارنج و شاخش کوی چکان

در آن میدان که خالی بود درخت
ربوده از همه کونی لطافت

قد رعنا کشیده نخل حرما
گرفته باغ را زو کار بالا

زخلو اخر منی بر خوشه ازوی
گرفته خسته جانها توشه ازوی

بسان دایگان پستان انجیر
هم طفلان باغ از شیر پرشیر

بدان در مرغی آتخر خاره دمان برده حوطل شیر خواره
 فروغ خور بجنش نیم روزان ز رنگاری مشکیمها فروزان
 لبهم آتخته خورشید سبایه ز مشک و ز زمین را داد و مایه
 در جنبش لمعای نوز در طل و فکل را شده زین جلای
 عادل زان جلاجل نجم بردار درین کلاخ فیروزه افکند آواز
 ز باد سایه وز بیدش هزاران طپیده مایان بر جوی باندان
 برفت و روب باغ از جوب ناب کشیده سایه هر شاخ جاروب
 ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم کشیده جوی آتش جدول اکسیر
 از آن جعلی لوح محدود خدای رموز صنع حی پاک خدا ناز
 کل خرش جو خوبان ناز پرورد بزک عاشقان روی کل زرد
 صبا جعد بنفشه تاب داده کمره از طره سنبل کشنده
 سخن بالاله و ریحان هم اغوش زغبین از سبزه تر بر نیان پوش
 بهم بسته و در آن نر به شکله حور دو حوض از مرمر صاف قلمور
 میان شان جویده و دیده قرق اندک بعینه هر یکی چون آن در یک
 نه از تیشه در آن زخم تراشی نه از زخم تراش از آغوشی

در
 این
 کتاب
 در
 این
 کتاب
 در
 این
 کتاب

نه از ان بند پدا و نه بپونند شده نبد اندران فکر و خردمند
نقور کرده با خود هر که دیده گری بند است و پو کفر سیرید
ز این برتکین دل تشکل جو کردی جانب از وضه انگل
یک بودی لبالب کرده از شیر یکی در شهید کشتی جاشتی که
پستاران آن ماه فلک مهده از آن یک شیر نوشیدی و زیاده
میان آن دو حوض افراخت تختی برای ام جو یوسف نیک بجنتی
تبرک مجبتش گفتن رضاداد بخدوت سوی آن باغش نهاد
بکل مرغ ارجمند زد و استانی که خوش باغی و نیکو دین گسانی
چو باشد باغ بستان جنت الوان تشاید باغبان جزو روضان
صد از زیتا کینان بسمن بر هم دو شیشه و پاکیزه کو هر
جو سودی باز فایم نمخت آنجا پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سرمن پایالت تمنع زین تان کردم حلالیت
اگر من پیش تو بر تو حرامم قدری معنی نجات تلخ کلام
بسوی هر که خواهی کام بردار ز وصل هر که خواهی کام بردار
پیران گاهی که ایام جو آسین بود وقت نشاط و کامرانی

پیران گاهی که ایام جو آسین

بچشم بذر از آن بختیایل بگردن دست من بادت حمایل
در خیمه‌های راه و کمر کرد و خیمه‌های آرایش موی دگر کرد
کمر دست یعنی در میانم بگر برب آمد از دست تو جامه
ریش آن بود هر یک لاله رویان زیر سف وصل رای بود جوان
ولی بود او و بخوبی ناز و باغی و زان غشت کی ه اورا و رای
ولی بود و هر یک سر درستان بصورت بت بسیرت بت پستان
ولی بر سف جز این معنی نمی خواست که کرد و راه نشان در بندگی رست
زیشان هر چه گفت از راه گفت بی نفی شکل اسرار یقین گفت
خستین گفت کای زیبا گیزان بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپویند بجز استی دین داری محبوبید
ازین عالم برون مارا خدای است که ره کم کرد کان را و نهامی است
کل مارا از نعم رحمت سرشته است زوانای دزان کل دانه گشت
که تازان خانه بر خیزد نهالی درین بستان سرانیا بد کمالی
شد سوی بلندی سرز بسته دهد بر میوه یزدان پرسته
پرستش جز خدای را نیست که غیر او پرستش را سزا نیست

بکار دیوان را سزا نیست

دانه

بچشم بذر از آن بختیایل

بنده بیدار از خواب که داد که بیدار

بیان بعد ازین اورا پرستیم
چرا دانا مهد پیش کسی
کری او کجا هستیم و پیسم
که پیاو سر بود پیشش بر زهر
بدست خود بی سنگین بر شد
ز مرد او دل غمگین خور شدند
بود معلوم که نسکی چه جز د
ز معبودیش جز نمکنی چه خبر
خو یوسف ز اول شب تا بگاه
بو عطران عاقلان را ساخت
همه لب در شای او کش دند
سر طاعت پناهی او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین
دنان جمله شد زان شهید شیرین
نگردد کوردیوی بی سعادت
بجز از زخم انگشت شهادت
رهبر از چشم ز غمیش آن خرد
که انگشت شهادت چشم او کند
زینجا حست وقت با مداد نه
یوسف راه غم طبع و شادان
کروچی دید کرد اگر دینوسف
بی تعلیم دین شاکر دینوسف
تبار نشکسته و بگشسته زار
زبان گویانی بتوحید خداوند
رسم یافته سر رشته کار
یوسف گفت گامی از فرق پای
میان با عقد خدمت تازه پیوند
سرخ میسای دیگر داری امروز
دلا شوب و دل آرام و دلارانی
جلس از جای دیگر داری امروز

کنیزان را وصیت کرد بسیار که ای نویسنده لبان ز تنها زینهار

بجان در خدمت یوسف بگویند اگر زهر آید از دستش بموشد

بهر جان طلب دار و دیار بد جان بازی برای او بیارید

بهر حکمی که ارادند شاه و پادشاه بر نیز حکم او عتقا و ماسد

ولی از هر که باشد مهر بر و در غم باید کند اول خبر در کار

همی زد کویا چون تاشکیبی بلوح آرزو نقش فزینی

که هر که افتد پسند وی از آن خیل بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش خور و برافروشد دلربایش

بزیختگی رخسارش نشاند رطب چینه وی دزدیده چینه

چو یوسف را فرار از تحت نشاند نثار جان و دل در پایش نشاند

کنیزان را به پیش او بیا کرد بخدمت سخن سروشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذشت بتن راه دیار خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق بود خوش بر دلش بجران معشوق

چو خواهد خاطری معشوق دوری کند بر محنت بجران صورتی

چون بود وصل دلیر را می دلیر بود صد بار بجران وصل خوشتر

ساریدن شب عروسی کردن کنیزکان جمال خویش را به یوسف
علیه السلام تا بکدام یکی از ایشان رغبت کند

شبانکه گرسوا دشو کل ریز	فلک بشد نو عروسی شود انگیز
زیرین گوش را عقد گشت	گرفته از خصل آینه در دست
کنیزان جلوه کرد در حله ناز	همه دستشان نمایی و عشوه پرداز
بگردخت یوسف صف کشیده	فپون دلبری بروی دمیدند
یکی شد از لب شیرش گریز	که کام خود کن از من شکر امیز
ز تنگ شکر من بند بکشی	بسان طوطی از من شو شکر خای
یکی ز غمزه سوسش کرده است	که ای زا و صاف تو قاف عبارت
مقامت میکنم چشم چنان بین	بیابنیش چشم مردم آیین
یکی بنفوذ سر بر نیان پوشش	که این سرو است بادام خوش
سجاده در هشتاد و شینی	اگر زین سرو ناز ازاد شینی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند	که هستم بی سرو پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بکشی	مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را	بیا لاله در ساعد هستین را

مجموعه

یوسف و کنیزان

چه که ی شب که از وی حسنت افزود
دری دیگر ز خوبی بر تو بکشود

چه خوروی و دوش کین زیبایت داد
ز خوبان جهان بالایت داد

مکن ز محبت این نازیشان
ممن رضا کان سمن سیمان

ترا حسن و جمال دیگر او کرد
جمال ترا کمال دیگر او کرد

بنی میوه زمیوه رنگی کسیرد
ز خوبان خبر و خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه گفت
ولی او هیچ ازین گفتا رشکفت

دانا را از تکلم تنگ میداشت
دورخ را از حیا کلرنگ میداشت

سرازش زندگی بالا نمی کرد
نگاه بالا به پشت پانمی کرد

زینجا چو بیدان سرکشیدن
بچشم مرحمت سوش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداع نا امیدی سینه اش فروخت

بناکامی و دواع جان خود کرد
رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زینجا پیش وایه و آتماس کردن

که سبب مواعلت یوسف علیه السلام کرد

جو با آن کشته شود ای یوسف
ز حد بگذشت استغفای یوسف

شبی در گنج خلوت دایه را خواند
بعد مدتش پیش خویش بنشاند

چراغ افروز جهان روشن من	بدو گفت ای که تو آن بخش تن من
و در از تن شیر رحمت خورده است	که از جان دم زدم پرورده است
بدین پایه که می بینی رسیدم	ز مهر تو که از مادر ندیدم
بمنزلگاه مقصودم رسانی	چه باشد که طریقت مریدی
وزان جهان جهان مجبور باشم	در جبر آن تا یکی رنجور باشم
چه حاصل ز آنکه هم خاست یامن	چو زمینان یار بیکانه است یمن
بصورت که چه نزدیکت دور	بهان معشوقی که عاشق نور است
چه چیز دار ملاقات آب گل را	چو بپودی نباشد جان و دل را
کنایه با تو از حور و پری یاد	چو آبش داد دایه کانی پری یاد
که بر باید دل و دین از خردمند	جمل و لر باد اوت خداوند
کشد در بنگه نفشی از روی است	اگر نقاشی جیبی از زونیت
رخت بیند و ز جان بنده گردد	تبان یکسر نبوت زنده گردد
نبی عشق نمان در بیکل خار را	بکوه ارم رخ غامی اشکاره
درخت خشک را در جنبش آری	چو بجزای باغ از عشق و کاری
بمژگان از دست خاشاک چشید	بهر آهوانت که به بیند

چاهسون خواني از لعل شکر خا رسد مرغ از هوا ماهي زور يا
 بدین خوبی چنین در مانده چو بی چرا چندين کسي آخري بويي
 ز غمزه ناوک از آب و گلجان کن شکار آن نگار و لستان کن
 تپاب از زلف غم در غم کند بپايش گل به بر زم وصل به
 رفت بنا خورش را سوي خود تپا بهم ز ريش همزاني حو دياب
 بر فتا را و راين نخل رطب بار براه لطفش در زلف رفا
 پلب از خنده شهادتاني ده و زان شهدش بخود جسماني ده
 بروي از مشک خاني دلکس نه ز شوق خال خود و اغش بل نه
 ز بسمين کوي خود کن چشم او باز چو چو کان سوي خود سازش آيد باز
 ز بخت گفت کاي مادر چه گويم که از يوسف چي آيد برويم
 ز زود دیده هرگز سوي من باز چه سان جلا نكري باوي کنم ساز
 باکره کردم ز دورم نه بيند و اگر خور بر زمين بوزم نه بيند
 چو مردم نور دیده گرفتاريم بخت تنگ او مشکل در ايم
 به غم من در دل او جا گرفت غم او کي چنین بالا گرفت
 نه تنها آفتم ز بختي آفتم بلای من ز ناپروايي آفتم
 اگر آن دل را بدم نگردد بکازين کوزه ناپير دام گردد

چو چو کان سوي خود سازش آيد باز
 که از يوسف چي آيد برويم
 چه سان جلا نكري باوي کنم ساز
 و اگر خور بر زمين بوزم نه بيند
 بخت تنگ او مشکل در ايم
 غم او کي چنین بالا گرفت
 بلای من ز ناپروايي آفتم
 بکازين کوزه ناپير دام گردد

خوابش داد و دیگر بار دایه
که ای خور از خجالت برد مایه
که این دل را با پروا هم کردی
که چنان زین گونه ناپروا هم کردی
مرا در خاطر افتادست کایه
کزین کاری ترا خیر و قواری
و وقتی میسر کرد دین کار
که سیم ازین یا شتر زرخور
بنازم چون آرام دکنش بای
بگویم تا در و صورت کشی
بموضع موضع از طبع هنر کوش
کش شکل تو با یوسف هم انگوش
خو یوسف یکه فان در روی نشیند
در اغوش خودت هر جا به بیند
بجنبند در دلش مهر جالت
شود در جان طلبکار و صالت
تیر سوخون بجنبند مهربانی
براید کار باز اینان که دانی
چو بشنید این حکایت را رویه
هر چه از زرو سیمش بود مایه
بران دقت تصرف ده او را
بد افشایه کرد آبا د او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جالت یوسف

علیه السلام را ازینجی کند

چنین گویند معماران این کاخ
که چون شد عمارت دایه که ساخت
دست آورد آستادی هنر کش
به انگشت دستش حد هنر کش

بسی ندرسی کار از مایه

تشکیکش محبطلی سخت آید

چو از پر کار بودی خالی شست

چو به خط طبعش هر زوی حوت

بجسته بر شدی بر طاق اطلس

چو سویی تیشه کروی و تشنه

بطراحی جو فکر آغاز کردی

معماریات جهانی بی سر و پایی

بنقش افرویش چون زویداری

بنقرب آنج بر کلشن کاشته

بنک از صورتی مرغی کشیدی

بجکم دایه زرین دست استاد

صفای صنفه نایش صح اقبال

محمد قوس مرمر و مرمر ش

قوانین صدر را رهنماست

تشکیل وی اقلیدشی بر آن

ممودی کار پر کار زد و آ

بروگان بی نظردی رست

برایوان رحل بستی محوش

رخشت خام کشتی نرم رسنگ

هزاران طرح زیبا ساز کردی

ممودی جمله درین روی ناخن

شدی از حام لوح مستی لای

ز رشخ آن روانی زنده کشتی

سبک سنگ کران از چای پریا

ز راندوده برای گردنیاد

فضای خانهای کج آمال

موصول زانپوس و حاج در کس

جو هفت او زنگ بی مثل زمانه

تشکیکش

بسی

بسی

بسی

بسی

بسی

بسی

مرتب هر یک از لون در کرسنگ

بنفتم خانه هم چون چرخ هفتم

مرصه چل ستون از نه بر افروخت

سای هر ستون ساخت از زر

ز طوقسان زرین صحن او پر

میان آن درختی سر کشیده

رسیم غنم بودش نارین باق

بهشت خوش ز صفت بود طیار

تا میزد درختی سبزه خرم

همه مرتعان او با مردمان رام

در آن خانه محض رساخت بر جا

بهم بنشسته بود مشوق عاشق

بیکی این لب آن بوسه داده

اگر نظاره کی آنجا که شسته

بمانا بود شفق آن سپید

صقالت دیده و صافی و خوش رنگ

که بر نقش و رنگی بود از و کم

ز خوش و طیز زیبا شکله خست

غزاله ناف او پر مشک افروخت

به مسای مرصه در آتبخانه

که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز زراعش از فیروز اوراق

ز مرد بال مرغی لعل منقار

ندیده هرگز از باد خزان خم

بیک جا کرده طبع و شام آرام

مثال یوسف و نقش زینبا

ز مرد جان و دل با هم موافقت

بیکی آن میان این کشته

ز حرمت در کاش آب کشته

بروتابند و جاوه مرید

عجب می و مری چون دو پیکر ز چاکل کمر بیان برزده سر
 نمودی در نظر هر روی دیوار چو در فضل بهاران تازه گلزار
 پیر کل کل زمینش پیش یا کم دوشاخ تازه کبچید بر هم کل
 ز فرس بود در جانی شکفته دو کل با هم مجید ناز حفته
 در آن خانه نبود القه که یکنای تنی زان دو دلارام دلارایا
 بهر سودیده در دیدن کشودی ز اول صورت ایشان نمودی
 چو شد خانه برین صورت مهیا بهیچ شد فروغ شوق زلیخا
 بهر نوبت که آن بخت را دید در و مری دگر از نو بجنبید
 بنی عاشق چو بیند نقش جانان شود زان نقش حرف شوق خوانان
 از آن حرف آتش او تازه کردد اسیر داغ بی اندرزه کردد

خواندن زینجی یوسف علیه السلام را به نجوی آن خانه

مطالعه و حال نمودن زینیا که دن یوسف علیه السلام

چو شد خانه تمام از مسجی استاد بهتر شین زینجا دست بکشاد
 زین آراست از زین حریش جمال افروز از زین سریش
 قنادیل که پندش او نیست ریا حین بهر عطرش در هم ایخت

همه بایستنها ساخت اینجا	باط خرفی انداخت اینجا
در آن عشرت که از هر چیز فرکشی	بخی بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان که بدشت	بچشم عایش مشتاق زشت
چون نشد تا که یوسف را بچواند	بعد ر غرت و جاهش نشاند
بجوت با جمالش عشق بازو	بمیدان وصالش رخس بازو
ز لعل جان فزایش کام گیرد	ز برف کرشش آرام گیرد
فلی اول جمال خود بیار است	وزان میل دل یوسف بخود خور است
بزور تا نبودش احتیاجی	ولی افزو دران خود را روچی
نمیدانم کل به بستانها میزند	ولی از عقد ششم خوبتر شد
و غازه رنگ کل را تا بکی داد	لطافت را نکو آوازی داد
زوسه آبرو انرا کار بزدخت	۲۴ لال توس عید را قنچ ساخت
نمیدانم بست موی عنبرین را	کره در یکدگر زد و مشک چین را
ز پشت او بخت مشکین کیسوازا	ز عنبر و ادیشته ارغوازا
مکمل ساخت چشم از سرمه ناز	سیه کاری بگرد آغا ز
نماد از عنبر تر جایی خال	چنانکه در بعضی صورت حال

کز رویت آتش در منی فکند است بران آتش دل و جانم سپند است
که شد غم محال ابا طازان میل

بنمود آن خط نیلی بر رخ باه که میل بود بر چشم بدخوار

مکرش اطویدان ز کس مبت نهاد آغوش میل سرمه اردت

بدستان داد سیمین بنجر از رنگ کران و ستاره دلی ارد و خوار

بکف نقشی زد او را خرد کاری کران نقش بدست آید نگاری

بقدرق گونه غناب تر داد بجانان ز اشک غناب خرد او

بصفت ده هلال هم قفا را رجب با بشفق که داشت کارا

که از طارم دولت هلا بلی نشانی بخشد از عید وصالی

مخور از کوشش طر و کوشی واره قران افکند مهر را با ستاره

کران دولت دنیا و دینش بکرم آبی قران کرد و قریش

چو غنچه با جمال تازه و تر لباسی تو بقو پوشیده دور

مرت باخت بر تن برهنی را ز کل پر کرد و دامان سمنی

شعار شاخ گل آریا سمن کرد سمن در جیب و کل در استین کرد

نمید میدادید که کردی تا حل بخراکی تنک بر لاله و کل

نظرات از او
حال او را در استین

عارف

عجب آبی در و از نقره خاتم
دو ماهی از دو ساعد کرده ارگام
ز دستیم دوسا عدد و دیدن و تنق
بزرگده دو ماهی را مطوق
خش میداد با ساعد کوهی
که خبشش کرد از مه تا باهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن
بزرگش ز بیم و شش بیار است
بست چش با هزاران نارینی
بجولان آمد از زیبای چسب
نهاده از لعل سیراب و لعل شک
فروزان تاج را بر خورش شک
نشد از بگوهر صحت و امان
بهمین خانه طاق و سحر امان
تو امان می شد و آینه در دست
خیال حسن خود با خود می بست
چو عکس روی دید از مقابل
عین نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون کج طرح کرد
بقصد آن خریداری طلب کرد
پرستان ز پیش و پس فرستاد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد
دور آمد ناگهان از در جو طاهی
عطار و حشمت خورشید جاهی
وجودی از خورشید آب کل
حسن و طلعت نور علی نور
از و یک لیقه روشن جهانی
وز و یک حرف و هر دو استانی
رینجار اچوده روی افتاد
ز شوکتش کوی درنی افتاد

بیرفتش دست کای پاکیزه نیرت
جراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو
بدر احسان و لطف روز زنده تو
به نیکو بندگیهای تو بازم
بطبق منت کردن و رازم
بیایا حق شناس باشم امروز
بزمانی در سپاست باشم امروز
منم قانان احسان را کنون ساز
که ناباشد جهان کوید زان ساز
بسی رنگ و فسون کز خد برون بود
باول خانه زان هفتش در برون بود
رزین و رچودا داند کم گذارش
بقفل آهن کرد استوارش
جوشد در بسته از لب مرکبش و
زول راز و رسول خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم
که جانرا جز تو مقصود می ندانم
خیال خود و نجواب من نمودی
بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه گری
بغمهای خفقم هم خانه کفیب
نظر بکشد و در نظاره تو
بدین کشور شدم آواره تو
نمیده چاره آوارگی
کنون گردیدن روی تو شدم
ز بی رویی تو بسش نامردم
نزدیک چاره آوارگی
ز بی رویی گذر روی بمن کن

چراش داد یوسف می گفت ده
که ای نهم چون منت صفت نه

مرا از بند غم ازاد گردان
باز آردی دلم راشت و کوه از

مرا خوش نیت کاینجا با تو باشم
بس این برده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه خشک
تو باد مرصی من نغمه مشک

کجای پنبه با آتش بر آید
چو سان این نغمه با مرصه آید

ز لخت آن نفس جز باد نشود
سخن کویان بد کیک خانه اش برد

برو قفل در محکم فرو بست
دل یوسف از آن اندوه شکست

در تیره ز لختی تاله برداشت
نقاب از راز چندین سالم برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوش
پایت میکشم بر کشتی چند

کشتی که مخرم بخیر این در بهایت
متاع عقل و دین که مخرم فدایت

بآن نیت که در مانم تو با کسی
برز طوق فرمانم تو با کسی

نه آن که طاعت من روی تابی
بهره برخلاف من نشانی

یکفادر کنه فرمان بری نیست
بعضیان زیستن طاعت نیست

مرا از کاری که نپسندد خلاوند
بود و کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسایی مباد
بر آن دستم توانای مباد

دران خانه سخن کوتاه کنند بدگر خانه نزلگاه کردند
 زینجا بردش تقی و کر زو و کرسان قصه اش از سیم برزد
 بدین دستور از افنون و سپانه همی پیش درون خانه بخانه
 بهر جاقصه دیگر همی خوانند بهر جانگنه دیگر همی خوانند
 شش خانه نند کامش میر نیامده اش بیرون نشین در
 بهفتم خانه کرد او را قدم چیت کن و کار خود در هفتمی چیت
 بلی بنو و درین ره نا امید سیاه را بود و در سفید
 رصد در کر امیدت بر نیاید بنومیدی جگر خور دن نشاید
 در پی دیگر باید زد که ناگاه ارزان در سویی مقصود او را نگاه

در آوردن زینجا یوسف علیه السلام را بنجانه هفتم و بدل کردن مجبور و در نیل مقصود و کر تیختن یوسف و ماندن زینجا

سخن پر از این کاشانه راز چنین بیرون دهد از زنده آواز
 که چنان نوبت بهفتم خانه افتاد زینجا را از جان برخاست فریاد
 که ای یوسف بخش من قدم نه ز رحمت پادشاه روشن حرم نه
 دران خرم که در کف نشین نیز بخیز ز زین زد و قفل آهن

در اینجا
 در اینجا

چشم حاسدان دورش حوایی	حرمی یافت از اغیار خای
آهید گام را نی زان کشته	دورش ز آمد شد و بیگانه
گرندی ششم و اسیب پس	دور جز عاشقی و معشوقه
دل عاشق سرود عشق پر دراز	رخ معشوق در پیرایه و ناز
طلح را نقش اندر جان نهاده	هوس را عرصه میداں کشاده
نهاده دست خود در دست جانان	پیش زنجار دیده و دل محبت جانان
خوامان برد تا پای سریرش	بیشتر تن بکشتهای دل پذیرش
یاب دیده گفت آن سرو قد را	بالای سریر افکنده خود را
بچشم لطف سوی من نظر کن	کای کلخ بروی من نظر کن
چو ماه از خرمن من خوشه چینه	اگر خورشید روی من به بیند
که چشم رحمت از رویم به بیند	مرا تا کی در تن محنت بیند
بیوسف شوق خویش اظهار میکرد	بدیشان در ددل بسیار میکرد
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت	ولی یوسف نظر با خویش میداشت
مصور دیدگاه او صورت خویش	بفرس خانه سرافکنده در پیش
اگر نه بیکدیگر در کتب در بر	ز رویا و حیرت افکنده بستر

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

ازان صورت روان قطع نظر کرد
نظرگاه خود از جانی دیگر کند
اگر در راو کردیوار را دید
بنم جفت آن دو کل خسار را
کنج خود در خدای آسمان کند
ببفق اندر تماشای بهمان کرد
خود کسی میل از آن سوزی زلیخا
نظر بکشد و بر روی زلیخا
زلیخانان نظر شد تازه آید
که تا بد بروی آن تابنده خویش
بآه و ناله و زاری در آید
رجش و دلی بخوبی در آید
بکه ای خود کام کای من روا کن
منم گشته تو ای زندگانی
منم گشته تو جان جاودانی
خدا منم از تو دور ای کنج نایاب
که باشد گشته بی جان تشنه آب
ز داغ سالها در تاب دم
ز سوقت پیخو دو پیخواب بودم
مرا زین پشته در تاب مگذار
چشم پیخو و پیخواب مگذار
بخی آن خدا بی بر تو سو کند
که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جفا نگیری که دادت
باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت
که در و ماه را رو بر زمینت
بآبروی کمانداری که داری
بسر و خوب رفتاری که داری

باب

بجانب بچمان ابروی تو	بقلاب کند کیسوی تو
بجاد و نوکس مردم فریت	ببیا پوش سرو جا نه زیت
بان موی که میکوی میانش	بان سری که میخوانی دانتش
بمشکین نقطه ات در روی کلرنگ	بشیرین خنده ات از غنیمت رنگ
بآینه دیده من ز اشتیاق	بآه گرم از سوز فراق
بخرمائی که زیر کوفه ام از وی	بگرفتار هزاران دهنم از وی
ببستیدای عشقت بر وجودم	بباستغنائیت از بود و نبودم
بکه بر حال من بیدل بجاشی	بزکار مشکلم این عقد یکشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم	بهوای بوی از باغ تو دارم
بزمانی پر هم داغ دلم شو	ببوی رونق باغ دلم شو
بزحوظ بجز تو بس تا تو انم	ببخش از خوان وصلت تو حاتم
زنوای خلی تر خرم از من شیر	مکن در خوان نهادن هیچ تقیر
به جوابش داد یوسف کای بری داد	که ناید بانوکس را از بری یاد
بکارم روز بر من کار را تنگ	مزن بر خیمه معصوم سنگ
بکن تر از آب عصیان دامنم را	مسوز از آتش شهوت تنم را

در این شعر از قوافی خاصه در خط اول و آخر هر بیت استفاده شده است

باز

بانی همچون که چو نها صورت است
 برونها چندی در و نها صورت است
 بر بحر جود او گردون جبابی است
 زیرق نور او خورشید تابانی است
 بیابانی که از ایشان زاده ام من
 بدین پاکیزگی افتاده ام من
 از ایشان است روشن گوهر من
 وز ایشان است رخشان اختر من
 اگر امروز دست از من برداری
 مرا زین شکنج پیرون گذاری
 بزودی کاوکاری بینی از من
 هزار آن حق گذری بینی از من
 ز لعل جان فرایم کام یابی
 بقدر دل کشم آرام یابی
 مکن تجلیل در تحصیل مقصود
 بسادیر که خوشتر باشد از زود
 گرفته صید نیکو دیر در دام
 به است از زود تا نیکو سر انجام
 زین خاکت گزین نه مجو تاب
 که اندازد بفر د اخوردن آب
 بشوقم جان رسیده بر لب امروز
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 کی آن طاقت مرا آید پدیدار
 که تا وقت دگر اندازم این کار
 ندانم مابینت زمین حاصلت
 که نتوانی بمن کی لحظه خوشی بخت
 یقیناً مانع من از آن دو چیز است
 عتاب این دو قدر عزیز است
 عزیز این کیچ نهادی که بر اندم
 بمن صد محنت خواری رساند

برهنه گردنم آن سان که دانی / کشد از من لباسی ز زندگانی
 زهی غفلت که چون رونق یافت / که افتد بر زنا کاران غرامت
 عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی و کرنی کام من ده
 جزای آن جفا کشتن نویسد / مرا سرد قشراشان نویسد
 ز اینجا گفت زان دشمن خندیش / که چون روز طرب بنشیند شیش
 دهم چایی که با بش بستیزد / زمستی تا قیامت بر بخیزد
 تو میگوئی خدای من کریمت / همیشه با کنه کاران رحیمت
 مرا از کوهر و زرد خزینه / درین خلوت سرا باشد دینه
 بدان سازم همه بهر کنا هت / که تا باشد زان زرد خولعت
 بگفت آنکس نیم که افتد بیدم / که آید بر کسی دیگر کز ند م
 خصوصاً بر عزیز زری کز عزیز / ترا فرمود بهر من کینه
 خدای من که بتوان حق گذارش / بر شوت کی سر دامن ز کارش
 بجان دادن جو مزد از کس نکیرد / در آفرش کجا رشوت پذیرد
 ز اینجا گفت کای شاه نکوخت / که هم تاخت میر باد هم تخت
 دلم شد بتر محنت رانسانه / ز این کار بی بهانه بر بهانه

نه پنهان کج روی و حیل ساریت بهانه لی طریق رست یاریت
 معاذ الله که راه کج روم من ز تو این حیل دیگر شنوم من
 گفتن گفتن آمد روز من سر نگشت از نو مرا دمن میسر
 زبان بر بند دیگر زین خرافات بجنب از جا که فی التا خرافات
 مراد خشک فی آتش فتاد است تر ایا آتش من خویشی فتاد است
 مرا این دو داستانی کی کند سود جو در چشمت بگر دو آب ازین دود
 ازین آتش جو دودم هست تابی بیا بر آتش من دیگر آبی
 دلخا چون بیایان بر داین راز تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
 دلخا گفت کای غیرای عبارت که بردی از سخن و تو تم تجارت
 من بر روی کارم دست در را که خواهم کشتن از درخت خود را
 بعثت دستم اندر کهن اویر و کرنه برمش از خنجر تیز
 نیاری دست اگر در کردن من شود خون منت حالی بگردن
 کشم خنجر جو سوسن بر تن خویش چو کل در خون کشم سپهر این خویش
 بنم بر تن ز جان داغی جدایی ز حجت گفتنت یایم رهایی
 عزیزم پیش تو چون کشته بایم بی کشتن عنان سویتو تا به

ن

پس از گشتن بزم پرده خاک	بتوبوند و این جان هوس
بگفت این و کشید از زیر بسته	جو برک بید لرزیدن سبز از زلف
دلی از آتش غم در تفت و تاب	بخلق تشنه بردان قطره آب
چو یوسف ان بید از جای برت	جو ز زین یاره بگرفتش سر و دست
از من خولعی رخ مقصود دیدن	روصل منی بکام دل رسیدن
زینجا ماه او جی دل ستایی	ز یوسف چون بید آن مهر با نی
کمان ز روشد که خود هد کلام اولاد	بوصل خویشتن آرام او دارد
ز دست خود روانی خنجر انداخت	بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوکین دامنل پرشکر که	ز ساعد طوق و ز ساقش کمر که
به پیش ناو کش دل را هدف خست	ز شوق کوهش تن را هدف خست
ولی نکت دیر یوسف بر هدف نشست	بی کوه هدف را مهر شکست
دشمنی خورست در رفتن یا نه اس	ولی حیدرشت حکم عصمتش پاسبان
زینجا در تفاضا کرم و یوسف	همی انکشت اسباب توقف
نهادی بر آزار خویش دستی	یکی عقیده کث دی و دو پستی
فداوش چشم ناکه در میان	از کس بر سر در کج خانه

کبریا بخشنده بی پایان ای یارای زینجا
وین ره باز نگذاشت ای یارای زینجا

ن

سوالش کرد کان پرده بی حجت

دران پرده نشسته بودی گیت

بگفت انکس که تا من بنده هستم

برسم بند کاش می برسم

بیتی تن از زرع چشمش ز کوهر

دروش طبله پر مشک از دفر

بد ساعت خناده پیش اویم

سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش

که نبود سیوی من از نگاهش

زمن ایمن بی دینی نه بسند

درین کارم که می بینی نه بسند

چو یوسف این سخن بشنید ز بانگ

کزین دینار نقدم نیت یکدنگ

ترا آید بچشم از مردگان شرم

وزین نازندگان در خاطرم

من از بنیای دانای نترسم

ز قیوم توانا می نترسم

بگفت این وارزمیان کار بر خاست

وزان خوش خوا که بیدار بر خاست

الف کرد در دوشاخ لام الف

راند از کار سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دودین گامش

کش از هر دری راه کز برش

بهر در کا حدی بی در کشای

بریدی قفل جانی پره جانی

اشارت کردش کوئی بانگست

کلیدی بود به رفیع در دست

ز اینجا جبهه پدید آن از عجب است

بوی در آخرین درگاه است

یی بنده من دامن کشیدش ز سویی چست پیراهن درینش
 برون رفت از کف آن غم رسیده بان غنیم پیراهن درید و کشید
 زینجا زان غرامت جانم در جاک چو مصایه خویش را انداخت بر خاک
 خروشی از دل نداشت و پر دست زناش دی خودی فریاد بر دست
 که و او یل از بی اقبالیم بد بخت که برد از خانه ام آن نازنین خست
 درین آن صید کرد ادم برون رفت درین آن شدند ز کام برون رفت
 عزیزمست که در روزی غنکبوتی که بهر خود کند تحصیل تو سیه
 بجای دیدن بنیازی نشسته ز قید دست شان باز رسته
 سبک برداشتیدن کرد آغاز که بندد پرو بالش را به پرواز
 زمانی کار در پیکار او کرد لعاب خفه هم در کار او کرد
 جوان شهباز گرد از و نیکناره نمادش غیر تازی چند پاره
 منم آن غنکبوتی زار و رنجور فدا ده از مراد خوشتی دور
 رک جانم کپسته هم چو تارش نکشته مرغ آمیدت کارش
 کپسته تارم ز زهر کار و باری بدستم نیت جز نکپسته تازی
 پیش رسیدن عزیز یوسف را و در آن خانه پنهان داشتش و بی

انج میان و میوه زینجا گذشته بود افشای آن کرد

چنین زد خانه نقش این پنهان که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز اشفگی دید در آن اشفگی حالش به پرسید
جوایش داد از حسن آدب باز متی از تمب و افشای این راز
عزیزش دست بردت از سر خه درون بر دوش بسوی آن پری چهر
چو بام دیده شان با خویش گفت که یوسف با عزیز حوالی من گفت
بحکم آن کمان آواز برداشت نقاب از چهره آن راز برداشت
به ای میزان عدل انرا سزا چیت که با اهل بیت نه بر کیش و وفایت
همکار خویش اندیشگی کرد درین پرده خیانت پنهانی کرد دیده
عزیزش داد در خست کای پری روی که کرد این کج نهادی را رب بر کوی
بگفت این بنده عبری که آغاز بفرزند می شنید از لطف سر فرار
درین خلوت بر احوال خفته بودم درون از کرد محنت رفته بودم
چون دزدان بر سر بالیم آمد بقصد خرمن سرینم آمد
خیالش انگه من از روی نه آگاهان بخرم کشتانم آورده راه

بادن باغبان ناکشته محتاج
بر دستل بغارت کل تباراج
چو دست او را و پیش آن خرد
که بکشت مد ز کج وصل من بند
من از خواب کران بیدار شدم
ز جام بخودی هشیار شدم
برسان گشت از بیداری من
کر بران شد بخندکاری من
رخ از شر خندکی سویی در آورد
بر روی نیک بختی در بر آورد
شتابان از قفای او دویدم
بزون تنها دیا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک
چو کل افتاده در سپهرانش جاک
کشد ده چاک پیراهن دمانی
کند قول مرا روشن بیانی
کنن آن به که هم چو نابندان
کنی یکجند محبوسش نرندان
نویا خود بدین اندام پاکش
منی دردی که سازد در دیش
پسندی بروی این رنج کرازا
که کرد و عبرتی حردیکرازا
عزیز از روی چو بندای سخن را
نه بر جا دید دیگر خوشتن را
دلش گشت از طریق استقامت
زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گمش
بی بیع تو شد خالی دوحده گنج
بفرزندی گرفتم بعد از ازلت
ز حسرت ساختم عالی مملکت

در یحار امواد را تو کردی مگر
بکین از ابرو پستار تو کردی مگر

غلامان حلقه در گوش تو گشتند
صفاکیش و فاکوش تو گشتند

ببال خویش دادم اختیارت
نگردم رنج دل در هیچ کارت

نیستور خرد بود این که کردی
عفاک دند چه بد بود آنجی کردی

نمی شاید درین دیو بر آفت
جز احباب اهل احسان امکاف

تو احسان دیدی و کفران نمودی
بکار نفعی طغیان نمودی

ز کوی حق گذاری رخت بستی
مکن خوردی نمکدان را بستی

چو یوسف از عزیزان تاب تو گشت
جو حوی از گرمی آتش به سجید

بدو گفت عزیز این داوری چند
کنایه نه بدین خواریم سپید

ز اینجا هر چه میگوید دروغ است
دروغ او جراح بی فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده
کسی بد زجب رستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ از راست
که از چپ رستی مشغل توان است

غراتا دید دارد در بیم
که کرد و کام روی از من میسر

کهی از بس در آید که زیستم
به مکر و ضون خورند بخویشم

ولی هرگز برو نکش ده ام چشم
بخوان وصل روشناده ام چشم

انج

که بستم چو کربا خلق کریمت هم پای خیانت در حریمت
 بدان بنده که چون حولی بر بندید رو در مسند مولی نشیند
 ز غربت داشتیم بر سینه دانی گرفته از بهم کج فدا غنی
 ز اینجا قاصدی سویم فرستاد برویم صد در اندیش مکشاد
 با خوشنای شیرین از رم برد همراهی درین خلوتکم برد
 قضای حاجت خود خواست از من سکون عافیت برخاست از من
 کزیران روسوی در دویدم بصد در ماند کی اینجا رسیدم
 گرفت اینک قضای دامنم را درید از سوی پس پیراهنم را
 پیرایوی جز این کاری نبود برون زین کار بازاری نبود
 کز بود قبول این بی گناهی بکن بسم الله اینک بر چه خواهی
 ز اینجا پوشید این ماجر را بیای کی یاد کرد اول خدارا
 موزان پس خور و سوکندان دیگر بفرق شاه مهر و تاج افسر
 باقبال عزیز و عز و جاهش که دولت ساخت از خاصان
 بلی چون افتد اندر دعوی بند گواه بیکو اهل چیت سوکند
 کند سوکند بسیار اشکاره دروغ اندیشی سوکند حواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت که یوسف از خشت این فتنه آفتاب

چراغ کذب را که افروزدش زن بجز اشک دروغی چیست و غمی

از آن روغنی چراغش چون فروزد بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید با طراست بینی در روز دید

بهر مکنی اشارت کرد و تازود زندیر جان یوسف زخمه خون خود

بزخمه خم رک جانش خراشته ز لوحش آیت راحت تراشد

بزدان کند محبوس زندان که گردد اشکارا سر بهمان

کشیدن سرنهکان یوسف علیه السلام را بجانب زندان کواچی

دادن طفل شیرخواره سه ماهه بپاکی بیگناهی وی و گذشتن او را

چو یوسف را گرفت آن مرد مکرمل مجنت کاه زندان کردیا هنگ

به تنگ مددی یوسف از آن درد نهان زوی و عا در آسمان کرد

که ای دانا با سرار نهانی ترا باشد مسلم در زدانی

در رخ از رازت پیش تست ممتاز که داند جزو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم منته تمت بکفتر درو غم

کواچی بگذران بر دعوی من که صدق من شود چون صبح روشن

زشته بهت کشورکشیش چو آمد بزند فیر و دغابش
 دران مجمع زنی خویش زلیخا که بوده روز و شب پیش زلیخا
 شکویدی بر دوش خود داشت چو جان بگرفت در اعوشش خود داشت
 چو سوسن بر زبان حرفی نراند ز طومار بیان حرفی نخواند
 فغان زد کای عزیز آهسته تر باش ز تعجیل عقوبت پر حذر باش
 سزاوار عقوبت نیست یوسف بلطف و مرحمت اولیت یوسف
 عزیز از گفتن کو دک عجب ماند سخن با و بقا نون ادب راند
 که ای نمانشته لب ز آلاش شیر خدایت کرد ملقین حسن تقریر
 بکورشش که این آتش که آخست که انعم پرده عنزد شرف خست
 بکفتا بن نیم خام و غماز که گویم با کسی راز کسی باز
 ز غماز بیت مشک چین سپه روی که از حد پرده بیرون میدهد روی
 به بین در تازان کلهای بهاری که خندان و خوشند از پرده داری
 نیم غماز لیکن کرد بدایه بگویم با تو این راز مناسبت
 برود در حال یوسف کن نظاره که پیراهن چو سانس گشت پاره
 که از پیش است در پیراهن چاک زلیخا را بود دامن از آن پاک

نداده دعوی یوسف فروغی همی گوید برای خود دروغی
 دراز پس چاک شد پیراهن او بود پاک از خیانت دامن او
 دروغت آنج میگوید ز اینجا نه راه صدق می پوید ز اینجا
 غریز از طفل جون کوشش سخن کرد روان تقشیش حال پیرهن کرد
 جودید از پس دریده پیرهن را ملامت کرد آن مکاره زن را
 که دانستم که این کید از تو بود بران از آغزه این قید از تو بود
 چه کید است این که پیش آوردی چه بد بودی این که با خود کردی
 ز راه تنک و نام خویش کشتی طلب کار غلام خویش کشتی
 پسندیدی بخود این ناپسندی و زنان بس جرم آن بروی فکندی
 ز کید زن دل مردان دو نیم است ز نامز اکید مای بس عظیم است
 غریز از آن کید زنا خوار بکید زن بود دینا گرفتار
 ز مکر زن کسی عاجز مبادا زن محرم مکاه خود هرگز مبادا
 برو زمین بس بستمقار بنشین ز خجلت روی در دیوار بنشین
 بگریه گرم کن نه کامه اغویش بشوزین حرف ناخوش خاموش
 توای یوسف زبانی زین راه داند بر کس گفتن این راز میسند

نمین بس در سخن چالاکی تو که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه که باشد پرده پوش از پرده در نه

عزیزانی گفت بیرون شد جانم به بخوش خوی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما بچندین نکو خوی خوش است اما بچندین

چو مرد از زن بخوشجوی کشد بار ز خوش خوی بدیوسی رسد کار

مکن بر کار زن چندان صوری که افتد رخ نه هر صد غیور

دست دنان بازداشتن زنان مهر و زبان طوق کشیدن

و شیخ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

سازد عشق را کج سلامت خوشتر سوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه کردد و زین غوغا بلند آوازه کردد

ملامت ششحه بازار عشق است ملامت صیقل زنگار عشق است

چو باشد مرکب ره رو کران خیزد شود زان تار نیانه سیرا و نیز

ملامت نای عشق را بر کرانه بود کاهل تن را تا نایانه

ز لیخار اجوبه گفت آن کلای راز چنانی شد بطبعش بلبل او را

زبان مهر از آن آگاه گشتند ملامت را حواله بگناه گشتند

مهر و زبان طوق کشیدن
دست و زبان ایشان بریدن

بزرنگ و بدش در پی فتاوند زبان سرزنش بروی گشت وند

که شد فارغ زهرنگی و نای دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته که دست از دین و دانش و اگر گرفته

عجب کراهی پیش آمد او را که رو بنده خویش آمد او را

عجبت کان غلام از وی نفور است بزومساری و هم ازیش دور است

نه گاهی میکند در وی نکاهی نه گاهی میزند با وی بر آهی

بهر جا آن رود این ایست باز بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برق ز رخسار زهرا این از مغزه پر دید مسمار

زهر غم کو بگردان بخند و ازان دور کو گشت بد این به نبرد

همان پیش چشم او نگویند از اندر و خاطرش را میل انویند

کران دلبر کی با ما نشستی زبا و پیکر کجا تنهای نشستی

ره ناکامی ما کم گرفته بایم تمام وادی هم گرفته

که محبوی کسی را دست رس نیست قبول خاطر اندر دست گشت

باز یباز نیکو شمایلی که سوبش طبع مردم نیست مایل

بسالو و خوش شیرین که شمه که ریزد خون زد لسا چشمه

تدلیخی چون شنید این داستانرا قضیحت جور است آن نادر استاز
 روان فرمود چشنی ساز کردن زمان مصر را او از کعبه ن
 چه چشنی بر مکه حشر و ابه بزارش ناز و نعمت در میان
 ز شر بتهای رنکار نک صافی چون نور از عکس در ظلمت کافی
 البورین جامه لب ریز کرده بجا آورد و عطر آمیز کرده
 ز زرین خوان زمینش مطهر مرسمین کا سهبا بر جی پر اختر
 بطعم و بوی خوش زان کا خوان طعاش قوت جان و قوت جان
 در روز از خورد دنیا هر چه خواهی ز مرغ آورد و حاضر تا بامی
 بی جلویش داده نیکوان وام ز لب شکر زدندان مغر نادام
 ز تخمه تخمه حلوانای رنگین بنای قصر جیش بود شیرین
 برای فروش در حقن وی افکند هزاران خشت از پالوده قند
 دنان تنکان بلههای شکر خا نداده در دمان لوزینه جا
 چوخته کلام چو لوزینه زارنها بچوشش نام رفته بر زبانها
 ز نازه میوای تر نایاب پسید و اغیان پر کرده از آب
 نکرده هیچ نادرین تصویر که یک ایک بر من زان سال پدید

روا کشته کینزان و غلامان	بخدمت هم جو طاق و حی خرامان
پری رویان مهری حلقه بسته	بمندی ز رکش خوش نشسته
زهر خوان آنجی بایست خوردند	زهر کار آنچه می شایست کردند
جو خوان برداشته از پیش آنان	ز بختا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلست ساز برین	ترنج و کر لکی بردست هر تن
بیک کف کر لکی در کار خود تیر	بدیک کف ترنجی شادی الیکه
ترنجی رنگ آن صفوی قانع	بی صفرا نیان درمان نافع
بدینسان گفت بس ای نازشنان	بهرم نیکوی بالا نشینان
چرا دارید زنیان تاج کام	بطعن عشق عبرانی غلام
اگر دیده زوی پر نور زارید	نبه بیدارش مرا معذوردارید
اجازت کر بود ارم برونش	بدی ای اندیشه که هم رهمنش
هم گفتند که هر کفت و گویش	بجز وی نیست ما را از زحمت
بفرماتا برون آید خرامان	کشد بر فرق ما از ناز دامان
اما از جان و دل مشتاق اویم	رخش ناویده از عشاق اویم
کز تو اکنون بر کف ما	ی صفرانند و اروی صفر است

بریدن بی رخ نیکو نباید نمی برد کسی تا او نیاید
 ز لایحه دایه را سویش فرستاد که بگذر سوی مایه سرو آزاد
 برون نه پا که دریا بیوا فتم به پیش قدر غایتو افتم
 بود غم خانه دل تکیه گاهت بیا تا دیده کردد فرش رایت
 بقول دایه یوسف در نیامد چون کل ز افسون او خوش بر نیامد
 بیای خود ز لایحه سوی او شد دزدان کاخانه نمرا نوی او شد
 بزاری گفت کای نور دودیده تمنای دل محنت رسیده
 ز خود کردی تخت امیدوارم بنومیدی فتاده آخر قرارم
 فتادم در زبان مردم از تو شدم رسوا میان مردم از تو
 گرفتم آنکه در چشم تو خوارم بنزدیک تو بس بی اعتبارم
 مده زین خولدی بوی اعتبار ز خاتونان مصری شرمپار
 دل ریشم نمک خور لب بخت نمک ریزی برو کار لب بخت
 مده ره درو قباداریم شکر را نکه میدار حق این نمک را
 شد از انفاس آن افسونگر کم دل یوسف به بیرون آمدن نرم
 بیترین او چون باد بر خابت چو سپهر از حلقه سبزش بخت

درو را بخت کیسوی معبر به پیش حله اش چون عنبر

تو پنداری که بود از مشکل ناری

کشیده خویش را در جو بیاری

میانش را که با مو هم پیری کرد

ز زرین منطقه ز نور کرمی کرد

ز خندان کوهر و لعل کران سنگا

عجب دارم نیامد آن میان تنگ

بهر تاجی مرصع از جواهر

ز جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و کهر پر

بروبسته دوال از دشته در

ردای فیض کرده حایل

بهر تارش کره حد جان و عدل

بدنش داد زرین آفتاب

کنیزی از پیش زرش قیاب

یکی طشتش کف از نقره خام

بان سایه او را کام بر کام

بدان سان هر که دیدش جا بخت

بخت از جان شیرین دشت

نیارم پیش ازین گفتن که چون بود

که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوتخانه آن کنج نهفت

برون آمد جو کلد از شکفته

زبان مصرکان کلد از دیدند

ز کلد ازش کل ویدار چیدند

بیک دیدار کار از دست شان رفت

ز مام اختیار از دست شان رفت

از بسا شکل او حیران بمانند

ز حیرت چون تن بیجان بمانند

چو هر یکی را در آن دیده اند
 ننماید ترنج خود بریدن
 نداشتند ترنج از دست خود باز
 زدست خود بریدن کرد آغاز
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
 بدن حرف و فانی او رقم کرد
 قلم دیدی که با تیغ آریست
 نه هر بندش برون سنگرف
 یکی بچکاست از کف صفحیم
 کشیدش عدول از سرخی جویم
 بهر عدول روانه سیلی از خون
 ز حد خود نهادی پای بیرون
 خود دیدندش که جز والا کشت
 برآمد بابل از ایشان کین نشت
 نه چینه آدم باب و کل سرشته است
 زبالا آمده قدسی فرشته است
 ز اینجا گفت هست این آن یکانه
 کز دم سز نشهها رانست نه
 بلاخت کز شما بر جان من بود
 همه از عشق این نازک بدن بود
 مراد جان و تن من خود ندیم
 بوصل خویشی من خواندم او را
 وای او سر بکارم در نیاورد
 آخیر روز کارم بر نیاورد
 اگر خند بکام من و کز پای
 ازین پس کنج زندان بپاوش
 رسد کارش در آن زندان خواب
 گذارد عمل در محنت گذارید
 ز زندان خوی سرش نرم کرد
 طمش در نیکی خوی گرم کرد

نکرده مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد از قفس یکچند آرام

کرویی زان زمان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش دل بریده

ز تیغ عشق یوسف جان بزدند / از آن مجلس رفقه جان سپردند

کرویی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پای و سر بیرون دویدند / و کمر و پوی خرد حندی ندیدند

کرویی آمدند از گنج خود باز / ولی با سپهر درد عشق دواز

زنجی و ار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خنجر از می / بقدر خود نصیب هر کس از می

یکی را بهره مخموری هستی / یکی را ارسنی از بندر هستی

ای را جان فشانن بر جالش / یکی را لال ماندن در خیالش

باید جز بران بی بهره بخشد / کز آن بی بهره اش بی هر کی بود

مذود و مشت زان مصر سدر است / جمال یوسف لیلخار او

ت کوهن برست را بر انقیاد / و تهدید کردن وی بعقوبت و عذاب

چو کار از شود جوینده بسیار / فروز کرد در آن میل خریدار

آزوبیک عاشق بود مفتون یار / بود بر عشق عاشق را قرار

زند سراثش سودارش از دل جویند دیگری را در مقابل
 چو شد حال ز یوسف کشتن لال جمال یوسف را شاه حال
 زنجار از آن سوزی در کشد بیوسف میل جانش بسته شد
 بیوشن گفت یوسف را جویدید زینج مهر او کفها بریدیدند
 اگر در عشق او معذوریم هست بنید از ملاحت کویم دست
 چو یاران از او پاری در آید دزین کارم مدد کاری نمایند
 نه کسی چکن محبت ساز کند نوای معذرت آغاز کنند
 که یوسف خسروی اقلیم جان است بران اقلیم حکم او روانست
 بیدارش که آهنگ باشد که نهد دل اگر خود سنک باشد
 غمش کمر مایه رنجوری است جانش حجت معذوری است
 بریز جرخ کس پیدا نکردد که رویش بیند و نشید انکود
 شدی عاشق ملامت نیست درین سودا غراحت نیست
 فلک کرد جهان بسیار کردید بدین شایستگی معشوق کمید
 دل سنگینی بجهت نرم بادش وزینها خبر بانی شرم بادش
 وزان پس روسوی یوسف نشاند سخن را در نصیحت داد و انداد

بدو گفته گامی عمر کرایه دریده پیرهن در نیکه
درین بستان که کل با خار خفته کل بی خار چون تو کم شکفته
! درین دریا که نه چرخش صد قبا و ست بتوان چار کو بر شر قضا
مکن پایه بلندی مایه خویش فرو دای اندکی از پایه خویش
ز اینجا خاک شد در راهت پاک هم کش که کبی دامن برین خاک
چکم که در تو ای پاک دامن اگر که کبشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت را کن ز تو چون حاجتی خواهد روانی
نبی حاجت ترا که حاجتیست مکش از حاجت حاجت و دانست
مکن چون داشت حق خودت کنش حقوق خدمت ویرا فراموش
نیاز او نکر و ز حد مبزناز آزان ترسم ای کل سر فرار
که چون بود ترا جز سرکشی کار بنید و سرکشی جز ناخوشی باز
فرو شوید ز دل در حالت کند دست جفايش با محالت
حذر کن ز آنکه چون مضطرب بود بخواری دوست را در سر گذشت
جو از لب بگذر و سیل خطر مند نهاده در زیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بفرمان که هست از احکام ناپسندان

چو کوز طعم جوان تیر و تنگ گریزان زنده کان از روی بفرسنگ
 در وصف النفس نازنده را نشیمن بر بزمک از زنده را
 درونکش دست صغیر استاد بز راه روشنی نه منفذ باد
 هوایش مایه بخش برو بانی زمینش گشت زار بر بانی
 بدش بسته بفضل نا امیدی ندیده غره صبحش سفیدی
 سیاه و تنگ چون تیر و غیر بیاع ساکنش غل و زنجیر
 هم بر سفره بی آب و نانی نشسته بر لبک از زنده کانی
 موکل سخت روی چند روی مجاور تلخ کوئی چند دروی
 در آب و جینی بی از آرم هم در چینی صد کره در کار مردم
 زده آتش بعالم خوی ایشان سیاه از دود آتش روی ایشان
 مسمی شاید چنین حنث سرایی که باشد جای جونتو دلربایی
 خدایر و خود خود به بختای بروی او در مقصود بکشتای
 قلم بیان سرش بر خط تسلیم بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
 و کر باشد ترا از روی ملائی که چند آتش نمی بینی جالی
 جو زوایمی مثنوی دماز مایه تنهایی اندم و به نوما باش

که ما بر یک بخوبی بی نظیریم	سپهر حسن را ماه منیریم
چو بکشیم لبهای شکر خا	ز خجالت لب فرو بند زلفی
چنین شیرین و شکر خا که بایم	ز لعل راجه قدر آنجا که مایم
چو برف کوشی گرد افونگویی	بی کام ز لعل یاوری شان
گذشتی از ره دین و خرد شیر	نه تنها بهر او از بهر خو دین
پریشان شد ز کف و کوی ایشان	بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات	که ای حاجت روائی اهل عاقبت
پناه پرده عصمت نشینان	اینس خلوت غزلت کریشان
چراغ دولت بر بی کرندی	حصار اقلت بر ناپسندی
عجب در مانده ام در کار ایشان	مرا از ندان به از دیدار ایشان
به از حد سال در زندان نشینم	که بگذرم طلعت ایشان به بینم
بنا محرم نظر دل را کند کور	ز دولت خانه قرب افکند دور
اگر تو مگر این مکا ره کان را	ز کوی عقل و دین آواره کان را
که آمد تنگ از ایشان بجای بر من	مگردانی ز من ایچا وای بر من
چو زندان خوارست بوسه از خدا	دعای او بر زندان ساختن زند

اگر بودی ز فضلش عاقبت خواه سوی زندان قضا شود پیش راه

پرستی ز آفت آن ناپسندان ولی فارغ ز محنت ای زندان

اینکه کردن زمان مهر زینجا و اوستا و ن یوسف زندان و درون بردن
زینجا آزا

جواز دستان آن ببرد به دستان هم از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نکشت از عصمت خویش بسی بر پشتر شد عصمتش پیش

هم خفاش آن خورشید گشتند ز نور قرب و ی نو مید گشتند

و تجارت غبار را انگیز کردند زندان بردن او نیز کردند

بدو گفتند گاهی سکنس مظلوم نبوده مستحق جو نتو محروم

چو یوسف که چه نبود در زارادی نیایی هرگز پیش و صلح مرادی

شدیم از بند گوی سخت پیوستی زبان کردیم سومان از درشتی

ولی سومان نمیکرد این ز او نباشد غیر و سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر بوم بود زان کوره کرد دانش نرم

چو کرد نرم از آتش طبع پولاد از و چنری تواند ساخت رستاد

نکر می نرم چون نتواندش کرد چه حاصل لایک گوید این سرد

زینجا را چو زان جادو زبان شد از زندان امید وصل جانان

71

برای زراعت خود رنج او خواست
 در آن ویران مقبری گنج خود ساخت
 چو بنود عشق عاشق را کمالی
 نه بندد چیز مرا و خود حیالی
 طفیل خویش خواهد یار خود را
 بکام خویش سازد کار خود را
 ببوی یک گل از بستان عشق
 زینجا با عزیز است یکشب
 که گشتم زین پیر بدنام در مهر
 سدم بر سوای خالص غلام مهر
 درین تولد مرد و زن موافق
 که من بروی ز جانم گشت عشق
 درین نامون شکار شیر اویم
 بجا که خون طیان بخیر اویم
 بجانم تیر او چندان تشیت
 که بیکان بر سر بیکان تشیت
 سیرک مویم از عشقش تنی نیست
 بعشق او ز خویشم اکی نیست
 در آن فکرم که دفع این کمار را
 بسوی زندان فرستم آن جوار را
 بهر کوشش بعجز و نامرادی
 بگردانم منادی در منادی
 که این باشد سزای آن بداندیش
 که انبازی کند پا خور از خویش
 بشدی شد ز قدر جهان خوارش
 نه پای تنها در فرارش
 چو مردم قدر ما با او به بیند
 از آن ناخوش کمان یکسویند

غمز اندیشه اورا پسندید

بکف من تفکر پیشه کردم

بخیدم کوهی به که زانکه سستی

بدست تست اکنون اختیارش

ز لایحا از وی این رخصت بشنید

عنبرم بر تو بالا دست کردا

اگر خواهم بزندان سحرمت جای

بند سرگرشی تا چند بامن

قدم زن در مقام سازکاری

اگر کام دهی کامت برآرم

و کرنی صد در محنت کشا

برویم خورم و خندان نشینی

زبان بکش و پیرف از خطابش

ز لایحا از جواب او بر شفت

که زین افیش از سر فکند

راست صواب آن طبعش نجیبند

درس معنی بسی اندیشه کردم

همایه در دلم به ازاج محفل گفنی

ز راه خویشش تمیشان عباس

سویوسف کبان کید بچید

سوت ساز حکم کشید کردا

و گر خواهم بگردون سامیت جای

براه ناخوشی تا چند بامن

مرا از غم رمان خود را ز خواری

با وج کبریا نامت برآرم

بی زجر تو زندان ایستاد

از ان بهتر که در زندان نشینی

بداد انپان که میدانی جوش

بسر مکانی فرنگ خود گفت

لجش پشیمنهاش از بر فکند

عنان

اگر کام دهی کامت برآرم
و کرنی صد در محنت کشا
برویم خورم و خندان نشینی
زبان بکش و پیرف از خطابش
ز لایحا از جواب او بر شفت
که زین افیش از سر فکند

از این

بگردن طایف سلیمش نهادند	در این شب بر بزمش نهادند
بهر کوی به مصران حیرانند	باین عیش بر حیرت نهند
که هر کسش غلام شوخ دیده	بنیادی زن نهادی بر کشند
بدین خواری بر بندش سوزنی اند	بود لایق که همچون نابیندا
بهند پا در فراق خواهر خویش	که کبر دشواری حرمی مشن
نمیگفتند حاشا چه حادث	ولی خلقی زهر سودر شما نشاند
وزین دلدار دل ازاری بکند	کبرین روی نکوید کاری اید
نباید کار شیطان از ورشته	فرشته است این بعد بایک سر
چرخش کفعت آن نکوروی نکور	نکوروی مکتب از جوی بد
یسی بهتر ز روی دوست خویش	که هر کس در جهان نیکوست
بود چون زوی شش جوی رشتش	بصورت هر که رشت آمد سرش
ز نیکو نیز بد جوی بسیار	چنان که ز رشت نیکویی نباید
بعبار آن زندانش سپردند	بسیان تا بر نداشتن به بردند
بچشم مرده کوی جان در آمد	چو افند زنده در بند آن در آمد
بر آمد زان گرفتاران خروشی	در آن محنت بر افتاد جوشی

فرشته
این
بنده

م

س

ک

بسم الله الرحمن الرحیم

بشدند از مقدم آن شاه خوان

به باشد فتنه شان بنده ارادت

بشادی شد بدل اندوه ایسان

بلی حصار شد حوران سستی

به جایار کل حصار کرد

حور در نه آن از پیش ارام

کمرین بس محفش نمیند بدل

تشنه نمیش از سمن مفرس

شوی از فرق او کرد لرز

یکی خانه برای او جدا کن

معطر دارد بواز و دیش

رهنس از سندی از منوس انداز

در آن خانه جو منزل ساخته

راخ او در نه جان کس بود عاود

همه رنجیران در نجیر گویان

بگردن غلشیاں طوق سعاد

کم از گاهی غم خون گویان

اگر دوزخ بود کرد و دشتی

اگر گلشن بود کله از کرد

نرندان بار نیجا و ادغام

ز گردن غل زایش بندگی

نرکش حله سر و ش اسارا

زجاج خشمش ده سر مکنی

جدا از دیگران انجاس کن

منور سار طاق منقش را

ز اسنق بسا و دکش انداز

ب و بندگی اندر حبس

در آن منزل محراب عباد

آ جودان و مقام شریف

تیمتد وز جهان کس را بلای
که نماید از آن بلا بروی عظامی
اسیری که بلا باشد هر سان
گند بوی عطا دشوارش از آن
پیشین شدن زینجا از فرستادن یوسف علیه السلام برندان

و فریاد و زاری که حق وی که از من رفت یوسف علیه السلام
درین فیروز کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهاد دست آدمی را

نباشد و آب او قوت شناسی
نداند طبع او خبر ناسپاسی
بنمت کیه عمری بگذرند
نداند قدر آن تا در میانند

بنا عاشق که بر هجران دلیر است
بان پذیرد که ز معشوق سیر است
ملک جنبه آتش هجران غریز و
چون شمعش تن بکا هد جان بوزد

چون زندان بر گرفتار آن زندان
کلبان شد از آن کلبه کندان
زینجا کش از آن سرو یکانه
میه از خرم کلبان بود خانه

چون آن سرو و کلبانش بدید
کلبانش ز زندان تیره شد
به تنگی آمد در آن زندان دل او
یکی حد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق را
که بیدار برینید جای دل دار
چه آبیش در آن کلبه ماند
کز و گل رشت نمید خار ماند

سنان بخار در کله درین کل بود خا صبه به از ازار بتبل

جو خالی دیده از آن کل کل خوش جو غنچه چاک ز دیر آسوش

ز غم جنم بر گرا ید جان عثمان چو پاک از حیب خود عاشق ز حاک

دري بر بسته خود می کشید که غم بیرونی رو د شادی در این

نباخن هم جو کل خسار میکنند جو سنبلی موی غنچه بار میکنند

جو بوش روی موی تر جان شانی ز تاجر مایه خود میکنند جانی

ز دست دل بسینه سنگی میگو بقصد سحر طبل چکن میگوشت

اگر چه بود شاهی چیل خوبی شکست آمد بروزان طبل کوی

شک بفرق سر به پنجه خاک می بخت سرشک از دیده آفتناک می بخت

ز خاک و آب میکرد این چنین کل که بند و ز خنهای بهر بر دل

ولی خسته که بجزان در دل افکنه بدین یکی مشت مشکل شود بند

بندان لعل جوان غنچه می بخت بقصد در عقیق نیاب می بخت

مگر میخوردت تابش اندان غنچه که از کس دلش می بخت بیرون

خ کلکون خود می ساخت نیلی جو نیگو فرزندهای سبلی

که هر خنی در خود کند خوری را نشاید جز کبودی ماتی را

ز دل خویش رقم بردل همیزد
نه این کاری که من که م که کرد
دین محنت سرا یک عشق پیش
بست خویش چشم خویش کندم
دغم گوی پست خویش بستم
روستان فلک بخت من افت
بجام از دل او را خویش
بدینان نوحه جان سوز میکرد
ز هر چیزی که ز بوی شنیدی
که رفتی دم بدم پیراهن ۱ و
چو کل عطر داغ خویش که ی
که ی رو بر کربان ارش نهادی
که طوق حشمت آن گردنت این
که در آستینش دست بردی
نهادی برد و چشم خود بغضم

بجست دست بر زانو همیزد
چنین زهری که من خوردم که خورد
نزد جوین من پای خویش تینه
ز کوری خویش را زرج فلکدم
بیزیر که پست خود شکستم
ز دست خویش دادم دامنش
نمیدانم چه سازم چاره خویش
شب اندوه خود را روز میکرد
بلوی او ز جان آتش کشیدی
که روزی سوده بوده بر تن او
بدان تسکین داغ خویش که ی
بعد حشرت ریش را بوسه داد
حکوم رسته جان منیت این
ز بخت آن دست سرون خود شری پروی
بیاد ساعدش کردی بر از سم

دم بدم پیراهن ۱ و

بدین سان بردمش از تو غمی بود
ز هر چیزی جدا در ماتی بود
کهی که یی بدیده در منش جای
که روزی سوده بر رویش پای

نمودی با احمید از پای بوسی
بدامن بوسی او جای بوسی
ز دور و دور از فرق دیدی افسر
فشانندی کرد اهل و کوشش را

که این همسایه آن فرق بود
جهانی بوز منش فرق سودا
کمر از میافش پا بدزدی
چو دیدی بنده کی مراد داد و دادی

بیا دایوی حید افکنی خویش
کنندش ساختی در کردن خویش
چو ز کش حله اش از هم کشیدی
بگریه دیدی پر غم کشیدی

بشفتی دامن از اشک ناپاک
ز اشک لعل خود بی طرازش
ازو بوسی یای محبت دیدی
ز بی حقیقتش طاق طاق کشتی

نهادی بند بر دل از دواش
زغن بدیده دادی زنگ آتش
بدین سان بردمش از تو غمی بود
ز هر چیزی جدا در ماتی بود

چو قدری نعمت دیدار داشت
بداغ دوری از دیدار بگذشت
پیشمان شد و دل سودی نبودش
بغیر از صبر به بودی نبودش

از این روزها که در این عالم
از این روزها که در این عالم

ولی صبر ز چنان رو چو بن توان کرد
کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشقی از جهان جداست
بمقتضی آنکه بعد از آشنایی است

چو افتد عقد محبت در میان
بود فرقت عذایی جاودانه

و گر بپوند محبت در میان نیست
جدایی ناخوش است اما چنان نیست

به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
به نیکی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر دیوار میسزد
بسینه خنجر خو بخو زره میسزد

پیام قصر می شد پاسبان وار
کز آنجا افکند خود را ننگ سوار

طباب از کیسوی شیرین می خست
بدان راه نفس را تنگ می خست

خلاصی از حقایق دهر میخواست
ز شربت دار جام زهر میخواست

ز هر چیزی که پس بایش میخواست
بر من آسباب مرگی خویش میخواست

که از جهان مرتب باد کامت
ز لعل اول لب باد جانت

رایت انچنان باد از خدایی
که هرگز نایدت باد از جدایی

زمانی با خود آیی این بخودی چند
خود خندی کرین تا بخودی چند

دل ما را ز غم خون می کنی
که کردت این که اکدن می کنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار
شکیمایی بودند پیر این کار

ز بی صبری نتاده در تب و تاب برین آتش بریز از آب صبر آب

جوگیر و صرصر محنت و زیدن نباید هم چو گاه از جا بریدن

به آن باشد که درد امن کشی پای بسان کوه با ششی پای بر جای

صبری مایه فیروز ی آمد قوی تر مایه به روز ی آمد

صبری مایه احمیت آورد صبری دولت جاویدت

بصیر اندر حدف بازان شود بصیر از لعل و کوهر کان شود پیر

بصیر از دانه آید خوش بیرون ز خوشه ره روا نرا خوشه بیرون

بصیر اندر رحم یک قطره آب شونده ماه را ماه جهان تاب

ز اینجا بادل و جان رمیده شد از گفتار دایه اگر مید

گریه بانی دریده تا بدین کشیده از صبر کوشی با بدامن

ولی صبر که گیرد عاشقش پیش بقول ناصحان مصلحت کیش

چو کرد و ناصح از گفتار خاموش کند آن حرف را عاشق فراخوش

بی طاقت شدن ز اینجا در مفارقت یوسف علیه السلام همراه دایه

زندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

بود زندان محراب یوسف هر نمان کرد از تنهایی فلک چهر

رنجای فلک چهره شد کم زمریوسف اندر اشک انجم
 رنج را غم یوسف چنان کرد که او اشک شفق کون خون کرد
 شفق را بشد ز اشک او جگر خون وزان خون دامن کرد و جگر کون
 بگریه ناله جان سوز برداشت چنان آه و فغان آید و زرد شد
 چو روی اندر شب آرد و روز عاشق بشب کرد و فرون تر سوز عاشق
 ز بجران تیره باشد روزگاری فراید تیرگی شبهای تاری
 زغم روزش بود و در درسیا منبش کرد و سیاهی پر سیاهی
 شب آبتن بود و آن دم که آید برای عاشقان اندوه زاید
 جوار دارم شمیم بچه بیرون بجای شیر از دلها چکه خون
 از آن مادر که بر خوردار باشد گزین همان بچه خو خوار باشد
 زینجا را جوازی صبری خویش بین خو خوار کی آمد شبی بین
 ز دلیر دور و ز دلدار مهجور شیش بی ماند خانه بی نور
 چو شو روی جانان بر تو آفتن بعد مشعل نکرد خانه روشن
 ز بس اندوه دل چشمش خمفت ز دیده خون دل میراند و میگفت
 ندانم حال یوسف چیست شب کفیل خدمت او کیت آمد

که گسترده ته پاستریش را که کرده رانست بر بالینش را

مهر آغ افروز بالینش که بود کف راحت بالینش که سودا

که بکشد ده کمر بند و زمینش را که بوده بوقت خواب افیاض

هوای آن مقامش ساختینه جو مرغ آن دام را مثل خستینه

کل او هم جهان بر خواب بود میل بسینس بر تاب خودست

ببرده آن هوا آب گلش را بنروئیده نکرده سنبش را

دلش خون غنچه در تنگی فدا ده ویا چون کل بشادی کشاده

و بر هر همی گفت این چنین و لکم لباسی غم خود تا ز شب بگذشت باسی

شش از آن پس طاقت و تابانی نماند بدل از جوی صبر آبی نماند شش

ز شوقش دزد دل افتاد و آتش بدایه گفت دید پر خون گفت خبر

که یکدم جانب زندان کرایم بان محنت سرا پنهان درایم

نمان در کوته زندان نشینم هر زندانی خود را به بیستم

جو زندان جای آن کله عذاریست نه زندان بلکه حوزم نو بهاریست

دل هر عاشق از بستان کشاید مرا این غنچه در زندان کشاید

روان شد هم سحر و ناز دارم فغان میخیزان ز دنیا بس جوسایه

بنزدان چون رسید آن رسید ماه ^{یکروز}
 نهانی میرزندان را طلب کرد
 اشارت کرد تا بکشت دره را
 بخود هزار دور آن تا بنده را
 بدیدش بر سر سجاده از دور
 چو خورشید درخشان غرقه نور
 یکی چون شمع بر بای ایستاده
 رخ زندانیان را نور داده
 کجی خم کرد قامت چون ماه نو
 فکنده بر بستان چهره پر تو
 کهی سر بر زمین از غدر تقصیر
 چو شمع تازه کل از یاد شکیر
 کهی طرح تواضع در فکند
 نشسته چون بنفشه سر فکند
 ز خود دور و بوی نزدیک بنیست
 ولی در گوشه تاریکی بنیست
 ز جان زاری و از دل ناله میکرد
 ز کس یاسمین را لاله نمیکرد
 بگریه لعل لب را می خراشید
 ز محفل ترطیب را می ترشید
 بچشم خون نشان و اشک کلگون
 همی داد از درون این راز پرتو
 که ای چشم چراغ نازنینا
 مراد خاطر آندوه کینان
 بجایم آتش افروخت عشق است
 سر بای وجودم سوخت عشق است
 نزد راستی وصل تو ای
 بآی از دلم نه نشاندنایی
 به تیغ ظلم گردی سینه ام چاک
 همی بینم ترا زین ظلم بی باک

نذاری رحم بر مظلومی من زهی مظلومی
 ای بند تو هر خط ام از نو غمی زار د
 و گرمی زار د مادر کاش دایم بفرق من نمی افکندت به
 در شیر ناب کو میداد بهم بشیر از قهر می پوخت زهرم
 ز حال خود بد بینان در سخن ولی یوسف بجای خوشت بود
 سرمویی بد و خاف غمی نشد و گریه شد اشرفا هر غمی شد
 چو شب بگذشت هم چون کجای ز لیلیائی فلک شد اشک زلال
 غیر نازکوس سلطان بر آمد مودن در سر خوانی در آمد
 دم سکه حلقه بر حلقه دم دوش را از زلفان شب فرو
 خردس از خواب شد بیدار ز نای ساز کرده تیر او از
 زلیخا و امن اندر خیمه بر نشد بخندمت آستان بوسید بر گشت
 بر زندان تا همیشی خلوت نشد شد آمد سوی زندانش چنین بود
 غذای جان او زندان نگرفت بود نبودش جز در آردن شد در آردن
 نکردی کسی بستان میل چندان که بود آن خسته دل را میل زندان
 ملی از که زندانی هست پارش بجز زندان کجا باشد قرارش

در محو و در محو
 در محو و در محو
 در محو و در محو

سین ریخا در معرجه زبام قصر خویش و از اینجا نظاره بایم زندان

کرون و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و راز زبردست

شب آمد عاشقان را پرده راز شب آمد بیدار از غصه پرداز

توان بس کار در شبکیه کردن که روزش کم توان تدبیر کردن

زیخا چون غم شب بگذرانید نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش صد اندوه جگر سوز آمدش

نه روی آنکه در زندان کند روی نه صبر آنکه بیرون زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش در لحظه چغری نهادی بر کف محرم کز نیری

فرستادی بر زندان سوی یوسف که تویدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز بدو صد عشق بازی کردی آغاز

کمی رو بر کف پایش نهادی کمی صد بوسه اش چشم دادی

که این چشمی است کان رخسار دیدار که آن پای است کاخ نار سیدار

اگر چشمش نیارم بوسه دادن و یار رو بر کف پایش نهادن

بوسه باری آن چشمی که کماهی کند در روی زیباش نکماهی

نهم رو بر کف آن پای که باری که وقتی میکند سوش کداری

بهر کسی که از آن پس حال او را
جمال روی رخ حال او را

که رویش را نرسود یی کردی
بکاری او نیفتا دیوارت بندی

گلش را از آن هوا بر مهر و کی نیست
تنش را از آن زمین از تو کی نیست

ز غمتهای که بر دی خور دی یابی
و ازین دل داده یی داوردی یابی

پس از پیشش نمود لایلهای بسیار
ز جامه خاستی با چشم خونبار

بیام کلاه در یکی غرقه بودش
کز آنجا بام زندان می نمودش

در آن غرقه شدی تنهاتش
در غرقه بروی خلق بستی

بدیده در بزمه کان لعل سفتی
سوی زندان نظر کردی و گفتی

بکیم تاروی کل خامش به بینم
پس این گزایم خود بامش بینم

نیم شایسته دیدار دیدن
خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جامه من منزل نشین است
نه زندان روضه خلد برین است

ز دولت سبقت او سر مایه دارد
که خورشیدی جهان در سایه دارد

مراد یورش از غم پشت بشکست
که پشت آن همه بد و بنهادن پشت

سعادت را سرفرازی از آن سر
که سوومین فرو دارد بآن در

چه دولت مند باشد آستانی
که بوسه پای آن پیمان دلستانی

خوش آن که تیغ مهربش اشکاره تنم چون ذره کرد پاره پاره
در افتم سر نگون از روزن او به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی که بخراشد بدن سان نارنجی
شود از کرد و آبانش معطر ز هوای عنبه افشانش معبر
سخن کوتاه تاب کارش این بود گرفتارش آن بود گفتار این بود
درین گفتار جاننش بر لب آمد در اندوه روزش تاب آمد
چو آمد شب در کشید آندیش که گیرد پیش تاسین شب پیش
شبش آن بود روز این تابان روز که زندان بود جانی آن دل افروز
شب زندان شدن را چاره کردی بر روز این غرقه اش نظاره کردی
بنو و هیچ که خالی ازین کار کجی و یار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردنش که از جان و جهان بیگانه کردنش
زبس در یاد او کم کرد خود را بشپت از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان که چه میدادندش او از نمی آمد بجال خویش تنی باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه که من هرگز نیستم از خود آگاه
بقفا از من آگاهی چو میسند بخساندم اول پس بگویند

ز جنبانیدن اول با خود ایتم
دل من هست بازندانی من
بخاطر هر گز آن ماه کردد
یکت از حال خود اول من
ز خوشش بر زمین در دیده کس
بگل نشتر است دینک دست
چنان ارد و است بر لودش
خوش است آن کورای یابد از خوش

نکته

وزان پس کوشش بشنیدن کشیم
از انت این همه حیرانی من
کجا از دیگری آگاه کردد
برخم نشتر افتاد احتیاجش
نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بقوج خاک نقش ماین حرف بر
که بیرون نامدش بوقت خود است
سیم شنائی یابد از خویش

که کنجائی نماید دیگری را
نه بنید کی سحر خالی از وی
نه صلی اندش با کس نه صلی
ز کوی او آه و سهارخت بندد
و کجود مرا و از یار جوید
نیکه بکیش غیر از عشق کالای
نبود خود بیرون آید تاجی

کنده در دل چنان جاد لیری را
در دل آید هم چو جانست
نبوی باشدش از خود نه زکی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد
اگر کوید سخن بایاند کوید
نیار و خوشتن را در شمار
رخ اندر بختکی ارد ز خاجی

نکته

نهم جایی تمام از خود بیرون نماند بدولت خانه سرمد و دولت آبی

چو دامن راه دولتی نه دانی نه از دولت بود چنین را نی

درین دامن کران جانان قدم نه تمام در دولت آباد عدم نه

بودی و زبانی ز این نبود میناش امر و هم گمان نبود

بجوی اندر خودی به بود خود را کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احیای پیر علی السلام باهل زندان بفر کردن خواب تو بمان

بادشاه مصر او وصیت کردن هر یک از ایشان را که ویرایش پادشاه بیاکنند

ز مادر هر که دولت مند زاید فروغ دولتش ظلمت زد آید

بخارستان رود کلزار کرد کل از بوی نافه تا نار کرد

جو آبرار بگذرد بر نشانه کشته شود از مقدمش خورم بشته

جو با و از در رود در تازنه باغی فروزد از رخ هر کل چرخ غی

بزدان کرد در آید خرم و شاد کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتار از زندان شد از دیداد یوسف باغ خندان

نه از مقدم او شاد گشتند ز جلد درد و رنج آزاد گشتند

بکردن و غل شد طوق اقبال پیار بخیرش گان فرخند خلخال

اگر زندانی بیمار کشیده اسیر محنت و بیمار کشیده
بیمار بستی بی تیمار داریش خلاصی دادی از بیمار خویش
و اگر جابر گرفتاری شدی تنگ سویی ندبیر کارش کردی اهل کار
و اگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ زنداداری نمودی غرضش سنج
بزرگواران کلید زر گرفته ششپس قفل تنگی بر گرفته
و اگر خوابی دیدی بنگی بختی بمرداب خیال افتاد رختی
بشنیدی از لبش بغیر آن خواب بخشش آمدی رختش از کرداب
دو کس از حرمان شاه آن بوم ز خلوت گاه قربش ماند محروم
بزرگان همش بودند بمبراز دران ماتم کده باو ی هم آواز
بیکس بر یکی دیدند خوابی گران در جان شان افتاد تابی
یکی در مرده خواب بخوابش یکی را بهر از قطع حیاتش
ولی بغیر آن زیشان نهان بود وزان بر جان شان بار گران بود
یوسف خوابهای خود بگفتند جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را که شمالی از دوردادند یکی در درش بار دوردادند
جوانمزدی که سویی شاه میرفت بمهند گاه عز و جاه میرفت

در این قصه
از کینه و اوج ارضاء جو زنگی در میان و او پیش روی

یکی

جزوی سوي شمرند نشین کرد
 بوی پوسف وصیت ایچینی کرد
 که چون در محبت شمر بار یایی
 پیش از فرصت کفاریایی
 مرا در مجلس یاد آویدی زود
 که آن یاد آوری آخری نبود
 بگوئی هست در زندان غیری
 ز عدل شاه دوزان بی نصیبی
 چنین بی گناه میستد رنجور
 که هست این از طلیق معذور
 جو خوردان بهره مند از دولت شاه
 بی از قربان قرب شهنشاه
 چنان رفت آن وصیت از خیش
 که بر خاطر نیامد چند سالش
 نماند وعده اش مایوسی آورد
 بزندان بلا محبوسی آورد
 بلی از آنکه ایند برگزینند
 بعد بر عزت معنوی فرستند
 ره اسباب بر رویش به بند
 خمین آهنگ و آتش کی بسند
 تا بد جز سوي خود روی او را
 نوهر کس بکشد خوی او را
 بدست غیر تاراجش نخواهد
 بغیر خویش محتاجش نخواهد
 نخواهد دست او در دامن کس
 اسیر دام خویش نخواهد و بی

طلب کردن باد **مید** سفیر اعلام را برای تعمیر خواب و تغلل کردن
 بوی تا آنچه در میان بوی و فغان مصر که است به و تحقیق و یقین نماید

بیا قفل آینه ناپیدا کلید است
برو راه کشیش ناپدید است

بود چون کاروانا هیچ در هیچ
به پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ

زنا که دست صغی در میان
بفتح هیچ صانع را کمان نه

بیدار آید ز غیب از اکتادی
و دیعت در کشاید هر مرادی

جو یوسف دل ز چینه های خود
برید از رشته تدبیر پیوند

بجز این دو غماند او را پناهی
که باشد در حوادث تکیه گاهی

زینده احوط خودی و مجروریست
گرفتش فیض فضل ایزدی است

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار
نخوابش هفت کاوا آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فزیده
بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزن بس هفت دگر در برابر
پدید آمد سر اسر خشک و لاغر

در آن هفت نخستین روی کردند
بمان سبزه آرزو پاک خوردند

برآمد از عقب هفت دگر خشک
که دل ز آن قوت بروی دیدند

جو سلطان با مداد از خواب بجا
بر آن پیچید و کردش سر خشک

هم گفتند که این خوابی محال است
ز هر بیدار دل تعبیر آن خوانست

فراموش کردش و هم خیال است
فراموش کردش و هم خیال است

بچشم عقل تعمیری بد آرد بجز اعراض تدبیری ندادد
 جوایم نردی که از یوسف خبر داشت رزوی کار یوسف پرده برداشت
 که از زندان جوانی فرمایند ^{است} که در حال وقایع حروده دانی ^{است}
 بود بیدار در تعبیر خواب دلش از غم این دریا کباب ^{واپس}
 اگر کوی برو بکشم این راز وزو تعبیر خوابت او رم باز
 بگفتا اذن خواجهی چیست از من چه بهتر که راز از چشم روشن
 را چشم خردان لحظه کور است که از داشتن این راز دور است
 روان شد جانب زندان جوایم یوسف حال خوابش بیان کرد
 بگفتا کاو و خوشه هر دو سالد با و صاف خودش ماند مارند

چو بماند خوشه سبز و کاو و قرب بود اینخی سالت خبر ده
 نخستین سالیانی هفت کانه بود باران زکشت و آب دانه
 همه الم ز نعمت پر بر آید وزان پس هفت سالم دیگر آید
 که نمتهای پیشین خورده کردد ز تنگی جان خلق آزرده کردد
 تبار در آسمان آبر عطا شد نه روید بر زمین شاخ کینا می
 بهشت مالداران است دارند به تنگی تنگستان جان سپارند

چنانکه زندان جوایم
 بود از تنگی فقرا و

چنان بان کم شود در خوان دوران که گوید آدمی نان و دود بجان
چو اندری این سخن بشنید که حریف بنم شاه دادگر گشت
بگفت خیر و یوسف را بیاور که فرو به کرد دم این نکته نامور
حدیث یوسف و تعبیر او گفت دل شاه از دمش چون عجب گفت
سخن کرد و دست آری شکر آن ولی کرد و بگوید خوشتر آن
چو از دل بر سخن باید شنیدن چو از زر بر دهن باید شنیدن
دگر باره بنود آن شد روانه بر بدو این مشرده سوی آن بکایه
که ای سرور بایض مقدس خیرام سوی بستان سوی شاه نگام
خزانه آن شو بدین روی دلارام بیار ازین کل آن بستان هزارا
بگفتا من چو ایم سوی شاهی که جدم من بیکسی و بیکنا سر
برزان سالها محبوس کرده ز آثار گرم مایوس کرد
اگر خدا بد که من بیرون نهم پای ازین غم خانه کو اول بفرما
کز آنانی که چون زویم بدیدند رحمت در رحم گفتا بر دیدند
که یکجا چون ثریا با هم آیند هاب از روی کاری من گفتند
که جرم من چه بود از من چه دیدند چرا از ختم سدی زندان آستین

بکی

بکی از سر تا پای

دو کین سرود باشاه روشن
که پالت از خیانت دامن من
مرا بسته گناه اندیشگی میت
در اندیشه خیانت پیشگی میت
در آن خانه خیانت نامدار من
ببر صدق دیانت نامدار من

میرا به کر زخم لغت خزا این
که باشم در فراش خانه خاین
هم که پیش شاه یکسر جمع گشتند
هم پروانه آن شمع گشتند
جوره کردند در بزم شبه آجمع
زبان آتشین بکشد و چون شمع
که زان شمع حیرم جان چه دیدید
که بروی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در مینار باغ بودید
چرا ره سوی زندانش نمودید

بستی کا زار باشد بر تنش کل
کی از دانا سرود برگردنش غل
کلی کش نیست تاب باد شبکیه
چلیش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت
بتو فرزند که دادم تاج و هم تخت

بجز عنبر و شرف ناکمی ندیدیم
ز میوسف ما بجز باکی ندیدیم
نباشد در صدف کوهر چنان پاک
که بود از تحت آن جان جهان پاک
زینجا نیز بود آنجا نشسته
زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستا نهایی پنهان زیر پرده
ز تافته های عشقش پاک کرده

فروغ را بستین از جان علم زد	جو صبح را بستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق	برآمد زو صدای حصی الحق
بنقابت یوسف را کنای	بنم در عشق او کم کرد رای
نخست او را بوصل خویش اندم	چو کام من نداد از پیش راندم
بر بندان از ستمهای من افتاد	در آفت عجم خانه زغمای من افتاد
غم من چون گذشت از عهد وفا	بجانش کرد حال من سرایت
چفای کرد رسد او را ز جانی	کنون واجب بود از اتلافی
هر جان کا بد از شاه نیکو کار	بعد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته تشجید بشنید	چو کل بشکفت و چون غنچه بگشاید
اشارت کرد که ز زندانش بکشد	بدان خرم سر استانش آرند
زباغ لطف طبع کیت خدیان	کل خدیان به بتان به که زندان
بلک جان بود شاهي نیکو بخت	مقام شهنشاید جز سر تخت

برون آمدن بر سید السام از زندان و گرای داشتن با شاه و پیر او و شاه

کردن عزیز مصر و قتل آمدن زلفی به تنها و جدا

درین دیر کهن رحمت دیرین که به تلخی نباشد عیش شسته

مقتول

نیکو

خوردنه ماه طفلی در رحم خون
 که آید بارخ چون ماه میر و ن
 بی سختی که بنید لعل در شک
 که خورشید درخشانش دهد رنگ
 شب یوسف چو بگذشت اردرازی
 طلوع همه کردش کار سازی
 چو شد کوه گران بر جانش اندوه
 برآمد آفتابش از پس کوه
 پی یعظیم و اکرام وی از شاه
 خطاب آمد به نزدیکان درگاه
 گزایوان منه خورشید او رنگ
 بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
 دور رویه تا برندان ایستادند
 تجلیهای خود را عرض دادند
 چه از زرین کمر سرکش غلامان
 هم در خلعت زرکش خوامان
 چه از خورشید پیکل خوش توانان
 بعبرانی و سریانی سرزبان
 سران مصر بیرون از شماره
 شش و نوزده آن لزه کرده
 تنی وستان با امید نثار
 کشته در طرف جیب و کنار
 چو یوسف شد سوی خسرو روان
 تجلعههای خاص خسروان
 خراز بر کبی از پای تا فرق
 چو کوهی کشته در زرو و کهر غرق
 هر حاظلهای مشک و عنبر
 ز بسودرهای زرو و کوه هر
 برای کبی اوجی فشانند
 که در از کداسی می رانند

چو آمد بارگاه نشه بیدار

خند و اطلیس بیای انداختن

بیالای خند و اکبر بیفت

ز قوت مقدمش چو نه شه خبر یافت

بکشیدش در کنار خویش تنگ

بیدوئی خودش بر تخت نشاند

نخست ان خواب خود پریند تعمیر

وزان پس کردش از هر جای

جوابی دلتکش و مطوعش

در آن گرفت این جوابی که

چو به آید میران کردن توانم

بگفت باید ایانی فسر اخی

منادی کردن اند زبرداری

بناخن شکل خار را تراشند

چو خار زدانه شود آنگه خن

و دو آمد ز رخس تیز رفتار

به پای انداز فرق افراختن

بر اطلیس چو نه کردون همرفت

با استقبال او چون تخت نشست

چو سر و کله و دست و کلنگ

چو نه به پای خوش و با وی نجات

در آمد لعل نوشینش بتقریر

پرسیدش ز هر کاری حیا لے

چنان کامداران گفتن شکفتن

ز تو تعمیر آن روشن شنیدم

نغم خلق جهان خوردن توانم

بکه بروم نیفتد در تراخی

که بنود خلق را جرگشت و کاتب

و چهره خون و فشانان دانسته

بناخنش هم چنان از هر تر

از هر تر

سنان خوشه را زان رسته ارس که باشد بر رخ خفایان سنان زن

کردد خوشه در خاتمه درنگی بیاید روز کار قحط و تنگی

دگر کس برای عیش و تیرہ بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت آن کار داند چو داند کار را اگر دن تواند

زهر چنبری که در عالم توان یافت چون منی دانا کفیلی که توان یافت

بمن تو ندی کن تدبیر این کار که نماید دیکری چون من بدیدار

جوشه از وی بید این کار سازی بملک مهر دادش سر فرازی

سپه را بنده فرمان او کرد زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بخت زرت اندیش بصد غفلت عمر هر خواستش

بد جانب که طوق اندیش بود جنیت کش نزارش پیش بود

جو با بالای تخت زر نهادی حمایه زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان زایوان رسیدی بانگل جاوشان بکیوان

بهر کشور که بگذشتی سواره برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلیک بقدر حشمت و ارجمند

توفیق

ای

بوی این بلندی او سرگون است

عزیزم را دولت زبون است

بزودی شد هدف تیر اجل را

دلش طاقت نیاورد این خلل را

بزار بجز یوسف پشت خم کرد

ز اینجای روی درد یواغم کرد

نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

نه از جاه غریبش خانه آباد

زین حرمیان سراکاروی نیست

فلک کودیر مهر و زوگینست

یکبار افکند چون باینه بر خاک

یکی را بکشد چون خور بر افلاک

که از کار کسی نگیرد اعتبار

چون آن دانا بهر کاری و باری

نه از ادب ارباب او جانش که از دست

نه از احتمال او کردن فرزند

در شرح حال زینجا بدو خات عزیزم در استیلا محبت یوسف

عبد السلام بروی و استیلا یوسف محبت فراق

زهرش دی و غم از او باشد

دلی کرد لبرنی نمش و باشد

نکردش دی پیرامن او

غم دیگر نگیرد دامن او

برآرد و جبهای عفت چون کوه

اگر در دحمان در بای اندوه

ز اندوهی که دارد بر نگرود

آزان نم دامن او تر نگرود

مهر و عیش همای جادوان

در حش طرب ساز در زمان

از بوی

ز بوی از لعلی طرب روی
زینجا بود مرغی تخت آهنگ
در آن روزی که دولت یار بود
غریبش بود بر سر کشته
هم اسباب عشرت جمع شد
غم یوسف ز جهان او نمی رفت
درین وقت که رفت از سر
خیال روی یوسف یاد او بود
بیادش روی در ویرانه کرد
نمی خور و از خیال او نمی خفت
خوش گزینخت بر خور و از بودم
ولی بایار از حرمان دید
از آن دولت جو بخت خشم خورم
بشکستنی پنهان بزدان بردم
بروزم ز نیک غم از دل ربودم

یا لوس

نخورد کم غم خود یکی سیر روی
جهان چون خانه مرغی بر تنگ
حیرم خانه چون کلد از بود
نهالی بود در غناسیه پرور
رخ افروخته چون شمع حیدت
حدیثش از زبان او نمی رفت
خانه اسباب دولت جمع شد
اینس خاطر افکار او بود
وطن در گنج تخت خانه کرد
ز دیده خون می بارید میگفت
در خون یک سیرا با یار بودم
چالشی دید می هر روز هدیه
بزدان کردش مظلوم حرم
تماشا کردی آن روی چون ماه
در دیوار آن منزل که بودی

از بوی

منم امروز باورها دور مانده بدل رنج بن رنج مانده
 ندارم زو بجز درد دل خیالی وزان خیالی نیم در هیچ حالی
 خیالش گرو و چون زنده مانم که در قالب خیال اوست جانم
 همی گفت این حدیث آه میگرد ز آه و گشت پیمرو ماه مینه
 چو جد آه دایم دود آتش بفرقه سر شدی چتر سپاهش
 ز خورشید حوادث هیچ کاهی بودی غیر از آن چترش نباهی
 نبود آن چتر کش بالای سر بود فلک را از حد تک او سپرد
 خدنگش گران مانع نمیشی ز صدوق فلک بران کدشتی
 ز مژگان دمبدم غناب میخست مگو غناب خون ناب میرخت
 چه بود از ناب دل سوزان لب مژده میرخت آبی بر لب او
 بنیشت از رخ آن غناب کوی از آن غناب بودش سرخ کوی
 جوی غناب بر رخ را غازه کرد بدل عقد محبت تازه کرد
 بروی کار ناوردی دم نقد بجز خون جگر کاین آن عقد
 کهی کندهی بناخن روی کلکون بچشم خود کشیدی چشم خون
 ز سرخی هر یکی بودی دوا تی نوشتی از غمش خط بخا تی

کسی سینه کی دل میخزاند
ز جانان جرقش جانان می زند

همی ز در کف زانو بر دست
سمی زارگی نیلو فر همی بست

بهم دوست یعنی در خورم من
کرا و خورید شد نیلو فرم من

چو باند آفتاب خا و زی یار
مرا بنود به ز نیلو فری کار

بدل هم چون صوبر کو فنی تفت
بسان شکر خائیدی انگشت

لفش کر بر نگاری داشتی غار
نگارین کشتی از انگشت او قطار

انگشتان خونین خاه کردی
ز کافوری کف خود نامه کردی

رون نامه حرف غم نوشته
برون زین حرف چهری کم نوشته

این زان نامه هرگز در ستان نش
نخواندی دلبهر نوشته خوانش

راوان سالها کار و بی این بود
ز بجران رنج و بیماری وی این بود

عالی تیره کشت ز جرح پیش
برنگی شیر شد موی چو شیرش

برام هج شب هنگام بر چید
بمشکنتان او کافور بارید

گر نوزان کشت ز باغ و قفیر
بجای زراعت بود ریشیان کیر

نماشد دهری درین باغ
کز نیشان بوم کیر و خانه زراعت

سیاهی زار شکست
ز زکس زار چشمش یاسینی رست

بشا ذی زبیر این طاق کج آیین
 سیه پوشیدنیس چشم جهان بین
 زنده وستان مکر و دوش نمونه
 که باشد کار هندو باز کو نه
 بروی تازه کل جول جنبش افتاد
 شکن در صفی سریش افتاد
 زنا زان چین که افکندی در بار
 فتادش خون سپهر ناز در زو
 ندارد کس درین بحر کهن یاد
 که گریه آب چشمی باد
 سحر و شش ز غش غم
 سرین پای بو دار تخت دارون
 درین غم دیده خاک از خون مردم
 جوشد سرمایه نیایش کم
 به پشت غم زان بودی سریش پیش
 که حسنی کم سدی سرمایه خویش
 سرش ز افرستی پایش ز غلخال
 سر بردی دران ویرانی مه و سال
 تن از حلهای اطلس دوش
 سبک از دانهایی کوهش کوش
 معطل کردن از طوق مرصع
 معوا غار شش باز از زلف معصع
 بیزیر پهلوار خاکش نهایش
 عذر ناز کس از خشت بالین
 بحد یوسفش از خاک بستر
 بیا د او بیز روی جنبش
 عذر ناز کس از خشت بالین
 بحد یوسفش از خاک بستر
 بیا د او بیز روی جنبش
 عذر ناز کس از خشت بالین
 بحد یوسفش از خاک بستر
 بیا د او بیز روی جنبش

چشم و از این گشت از ناله
 جگر از این درد کفایت

رطوبت
 معرا

چشم و از این گشت از ناله
 جگر از این درد کفایت

چشم و از این گشت از ناله
 جگر از این درد کفایت

درین محنت گران یک ستمه گفتم

رفتنی غیر یوسف بر زبانش

ز آن وقتی که کنج و سیم وزر داشت

ز بر کس قصه یوسف شنیدی

و دانش را خود راجی از کبر پر

بدین بخشش که بود سن کامیوست

پیشین جامه مسکین گشت خردند

بهر گویان ز یوسف لب بسته

لدشت آن کز لب هر صاحب هوش

بر آن شد تازی قوتی رهد باز

که چون افتد گذر کاچی بر هوش

زهی بچاره آن از پافتاده

ز غور آن وصل جانان باز مانده

نباشد قوتی از بوی پارش

کلی باباده رویی بر ز کوبید

بشر حش کو هر صد نکته ستم

نبودی غیر او آرا کم جانش

برادران حق پر در کردشت

بنیایش کنج سیم وزر کشیدی

لیال ساختی از کوه و در

شد از سیم وزر کوه رستی دست

بر آن از لطف خرمانشد کمربند خرم

پس از رانوی خاموشی نشسته

ز یوسف یافتی قوت از زر کوش

کند بر ز راه یوسف خانه خاک ساز

بیرزد قوت ز او کوه سپاهش

ز نام اختیار از دستم داده

نوی عیش او ناشد مانده روحان

نیاید قوتی از سبک دیارش

که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیدر به روی برره گذاری	برویش از ره غربت عیاری
ببوسد پای او گزشت شهریار است	بشود کرد او گذران دیار است
و که سلطان نشاند اهی سراره	براید بنودش تاب و نازاره
شود خرم نجاک کرد در آهش	نشید خوش با و در سپاهش

آهنگ زلیخا بر سر راه یوسف علیه السلام و ازین روزی
خانه ساختن که او از زکریا و اوسپناه او خبر سندی یاد

زلیخا از تنهایی چو جان نکاست	براه یوسف ازین خانه خواست
چو کرد بدنی بستی هوا لم	چو موسیقار پر فریا و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز	جدا بر خاستی از هر نی او آرز
چو از بختش اندر رو گرفت	ز آتش شعله در هر نی گرفت
دوران بی بسته بود افتاد خسته	چو صد تیر با گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش جوازشند	بد و هر شیر کوئی نیشگرند
بر آخر داشت یوسف دیوزاد	سپهر اندازید کرد و بی نهاد
نکا و در ابلقی چون جرخ فیروز	خوش بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اند روی نشان	بها جز چون شب و روز زمانه

در این روزی که او از زکریا و اوسپناه او خبر سندی یاد

کره بر حوشه چرخ از دم او / شکی در کاسه بدرسم او

به ستمش ملای بسته از زر / نسیم اختر رخشان بستر

بزخم سیم جو بسک خا و کشته / زهر ماه نوش سیاه کشته

اگر غلش بریدی در تکی و دو / بخرخ اندر شپتی جون مه نو

کدشتی در شکارستان نخچیر / بر این از پهلوی نخچیر جون تیر

گرش میدان شادی از غریب تارتق / بیک جشتی بریدی گرم جون برق

اگر دوش نه بازویش کشیدی / بگردش باد هر صرکی رسیدی

براهه ارچه شدی بر قطره از خوی / نیدری بیچس یک قطره از وی

نخوش رفتن در آن خوش بودی / جوان کرد آمد از قطره ناسیل

چو کنجی بود از کوهر زور نه / بری از اسیب تار تازیانه

بهاخر که شدی رام و فروزن تن / گرفتنی خدمتش کردن بگردن

نیدادش ارد را و روی بد آن / ببطل ماه آب از چشم خور

میاساختی در شبازگاه / خوش از سبیل و از ککشان گاه

شعری چشمه دار شب تم و سال / بی جو کردیش آماده غریبال

ز مسدود صبح جوان مرغالی گزنی / که تاسک از خوش جون دانه وزنی

دو سیکر نو د ازینش میثالی

چو یوسف در ملاش پای کردی

کشیدی زیر ان او صیلی

هر جا که کشیدی صیلتش

شتابان سوی آن شاه آمدی

زینجا نیز چون از آتشیدی

بجهرت بر سر آتش نشستی

که اینک در رسد از راه یوسف

زینجا کفیتی از یوسف در اینان

بدل زین طلعه میسندید و انم

به مشن که آن دلد در کردی

به محمل که جانان میبشند

جو یوسف در سیدی باکروچی

بکفندی که از یوسف خبر نیست

بکفیتی در قریب من مگوئید

رکاب از هر طرف شتابان

چو ماه اندر دو سیکر جای کردی

گرفتی هر طرف اصیاف صیلی

بنودی حاجت گوش حیش

چو سیاه روی ماه آمدی

از این بی بست خود پیرو دود

خودشان بر کذرگاهش نشستی

بروی رنگ مهر و ماه یوسف

نمی یابم نشان ای نازنیان

که ناید بوی یوسف در دماغم

ز همین بر نافه تا تار کردی

تیمش در مشام جان کشیدی

کز ایشان در دل افتاد شکوهی

درین قوم از قدوم او انزشتی

قدوم دوست را از من چو نشستی

ستمی کش شاه ملک جهان توان داد / قدمش را بجای پنهان توان داد
 بزمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جبار را تازه سازد
 چو جبار را تازی همراه کردد / از آن جان نازکی آگاه کردد
 خو کردی کوشش آن حیران مجبور / ز جاوشن صدای دوز شود دور
 رازی افغان که من عمر نیست دورم / بهد محنت درین دوری صبرم
 نباشد پیش اینم تاب دوری / بخوم دوری الا هر ضروری
 ز جانان تا کی مجبور باشم / همان بهتر که ز خود دور باشم
 بکفتی این و بشنوشی و افتاد / ز خود کردی فراموش افتاد
 ز کام بخودی از دست رفتم / چنان بخود بان نیست رفتم
 در اینها چه دم از جانان ناشاد / دمی خاستی افغان و فریاد
 بچون دستور بودی روزگار / بنودی غیر از نیش کار و بار

گرفتن زلفی سر راه يوسف علیه السلام والتفات یافتن بعد از آن بخانه در آمدن
 و بت را شکستن و آسمان بخدا آوردن و باز بر راه و بی آمدن والتفات یافتن

ندارد عاشق بیدل گناه نیست / فراید حرص وی ساعت نیست

دو دم نبود یک مطلوبش آرام
جو باید بوی گل خواهد که بیند
زینجا که دبعد از ره نشینی
سختی سرش آن بت بزرگ
بگفت ای قبله جام جمالت
ترا عمریت ز جان می پرستم
بخشم خود ~~بخش~~ رسایم را
زیوسف چند باستم ~~فاندم~~ مجور
مرا در هیچ وقتی و مقامی
بد که کامی مرا چون می توانی
درین جاسختم مسند چندین
چه عمر است این که نابودن این
همی گفت این و بر سر خاک میکرد
جوشاه خور بخت خاور آمد
برون آمد زینجا چون کدائی
بردم در طلب برترهند کام
جو بیند روی گل خواهد که چند
هوای دولت دیدار بینی
که عمری در پریش کارش این
سرمین در عبادت پایالت
برون شد ~~کو~~ پیش زوستم
بخشم باز و به پیایم را
بد که چشم که رویش سیم زردور
بخردیدار یوسف نیت کانی
جو دادی کام من دیگر تو دانی
بدین بد بختیم مسند چندین
زه نابود پیچودن ازین به
زکریه خاک را نمناک میکرد
مهمل الموع یوسف بر آمد
گرفت از راه یوسف تنگ نی

بین

صلی

برسم داد خونان داد بر دست
 ز دل ناله ز جان فریاد بر دست
 ز بس بر آسمان می شد زهر روی
 نصیر جان و شان طوفان روی
 ز بس بر کوس سهای ز در جاد
 ضعیف مرکبان راه پیمان
 کس از غوغا بحال اولیفا و
 بحالی شد که آن کس را مفید
 ز نو میدی دلش صد باره گشت
 ز کوی خرمی آورده گشت
 ز در و دل نغان مسکرمیت
 ز راه آتش نشان همیگردیت
 بخت خانه خود چون پی آورد
 دود شعله بیک مشت نی آورد
 به پیش او کرد آن سنگ صم را
 زبان بخت دست کین الم را
 که ای سنگ سبوی غم و جانم
 بهر راهی که باشم سنگ را هم
 شد از تو راه بختم سنگ بردل
 سزد کرد از تو گویم سنگ بردل
 به پیش رویت چون سجده بردم
 بر راه و بال خود سپردم
 بگریه از تو هر کاه می که جستم
 ز کام هر دو عالم دست شستم
 تو سنگی خواهم ز تنگ تو رستن
 بشک گوهر قدرت شکستن
 بگفت این بس زخم سنگ خاره
 خلیل اسانک پنهان باره
 چو بشنستی بجا که لایق چیست
 یکارش زان شکست آمد درستی

بشغل بت شکستش چون پیر دست

تفرغ کرد و بر خاک مالید

کای عشق ترا از زیر دستان

اگر فی عکس بود بر بت فتادی

مثل بت که ز مهر خود خراشی

کسی در پیش بت افتاد و نیست

اگر و در بت او بر دم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز

ز پس راه خطا از من میبای

جوان کردی خطا از من فکاه

بود دل فارغ از دل غم تاسف

جو برکت از آن ره مصیبت شاه

که با کا انکه نشه را ساخت بنده

بفرق بنده محض مسکین محتاج

جو جا کرد این که خوشی در کوشش

باب چشم غمخیز دل و صنوس

بذر کاه خدای پاک نالید

میان و بت کران و بت پستان

به پیش بت کسی کی سر نهادی

وز آنش ممکن در بت تراشی

که گوید بت پرست از بد پرست

بان بر خود جفا کردم خدایا

خطا کردم خطای من بیامرز

ستاندی کوهر بینای از من

بخش ده باز آنچه از من ستانیدی

بچشم لاله از باغ یوسف

گرفت افغان کنان بازش سر راه

زدل عجز کردیم سر نمکنده

بنهاد از عز و جاه خسروی تاج

هفت مرتبت آن هوش بر صف

بجای کفایت این تسبیح خواند
که پرواز جان من تاب و توان را
بجای خانه خاص من او را
بجای نگاه اخلاص من او را

که تا از شمع کی حالش به پرسم
وزین ادب را قبالتس پرسم
که آن تسبیح چون شور و شغب کرد
عجب ماندم که تا شیر عجب کرد
که شش در روی نه دامن گیر باشد
کلامش را کی این تاغیر باشد

دو صد جان و ملک در پاینده کش
که دریا بدیجی یک دنگ می کش
فروغ صدق صادق داد و خواها
منه و رقصه کم کرد راغان

شود هر صبح صادق را بتا شیر
هر روز را دمد پا و کش تر نور

از چون نشان دور این زمانه
که میجویند بهر ترسها را
نه هر ظالم که یک دنیا زنگست
و کر زود دست حدکس زنگست
از دنیا رسد زرش حدس رخ روی است
تظلم کردن از روی هرزه کوی است

آمدن زلی و اور خلوتخانه خاص یوسف علیه السلام بعد عاکر

وی بنیان و جمال و جوانی و زیبایی با ریافتن
از آن چو شتر چه باشد پیش عاشق
نخل تو نگاه زارش بار بار پدید
که کرد دیار نیک اندیشه عاشق
ز بارش سینه بی آزار بارید

بیش آونشید راز کوید

ز غوغای سپهر چون رست یوسف

درآمد صاحب از در کای بیکانه

سُبَّاحٌ بِرَدْرِائِلِ اَنْ زَنْ پِهَرِ

مرا کفتی که با وی باش همراه

بگفت حاجت خود را و آن

بگفت او نیست زان کوه اندر

بکفتا حصتش ده تا درواید

جو خفت یافت هم چون کبک رقار

چو کل خدایان شد و چون غنیمت

تکلف آیم که چون رویتو دیدم

فشا ندم کنج کوهر در بهایت

جوانی در غمت بر باد دارم

چو یوسف زمر سخن در آید گو

حکایت‌های ویرین بنامز گوید

بخلوتگاه خود بنیست یوسف

لجوی نیک در عالم فناء

که در ره مرکبی باشد عنان کی

بنمراهی رستش تا بدر کا

اگر در ریش آفت مشکین را دوا کرد

که با من بازگوید قصه خویش

حجاب از حال خود هم خود کن

درآمدش دمان در خلوت خانه

دخان برخندة يوسف را دعا کند

نثر از جمله عالم برکنزید

دل و جان وقف کردم بر پناه

بدین پیری کہ می بینی فتاد

خرايداري كردني حرامونه
نرخه كذا

...

بفضای زلیخا این چه حالت
 چو آفتاب بدینسان درو و بالست
 بویوسف گفت با وی کای زلیخا
 فنا و در پازلیخا نی زلیخا
 شراب بخودی از دل زدوش خوش
 برفت از لذت آوازش از پیش
 جو باز از بخودی آمد بخود باز
 حکایت کرد یوسف با وی آفتاب
 بگفت از دست شد و دراز و غایت
 بگفت خم چرا شد سرو نواز
 بگفت چشم تو بی نور چونست
 بگفت از بس که بی تو غرق خجسته
 بگفت کوز رو سیمت که بودت
 بگفت از حسن تو هر کس سخی راند
 سرور را نشان بار بایش کردم
 بگوهر پایشش پا دایمتر کردم
 نهادم تاج حشمت بر سر او
 گرفتم افسر از خاک در او
 نماند ز سیم و زر چیزی بدستم
 بگفت حاجت تو چیست امروز
 بگفت از حاجتم از تو بجایم
 اگر خواهی منم بگو
 بگفت از کج غشش آیم که هستم
 خزان حاجت تو گیت امروز
 نخواهم جز تو حاجت را بجا بدم
 بشرح آن کشایم از زبان بند

مخم و در دین ذکر بر خود پسندم	در نی لب ز شرح آن به بندم
بان معمار ارکان فوقت	قسم گفتا بان کان نبوت
لباسی خلعت از یزدان رسیدن	کز آتش لاله و ریحان و میش
روان سازم بر نو دی کروانم	که حاجت که امروز از تو دانم
مان کونم که خود دیدی و دانی	یکوقت اول جمالت و جوانی
کللی از راه خراسان تور تو چسبم	در چشمی که دیدار تو پیسم
روان کرد از دولاب آفتابار	بخانید لب یوسف و عار
رخش را خلعت فرخندگی داد	جمال خرده شش را تازی زاد
وزان سندان زه کله از شپاش	بحوی رفقه باز او را کیش
زفشش اشکارا شد شب تار	ز کافورش بر آمد مشک تار
در آمد در سواد ز کیش نور	بسیدی شد ز مشکین طره نور
شکنج از فقره خامش بر و رفت	خم از سرو کل اندامش بر و رفت
پس از چل سالگی شد بهتر و سالم	جوانی بدیش را گشت تحاله
ز عهد پست تر هم پست تر شد	جمالش را سروکاری در کشد
هرادی دیگر نی که هست بر کوی	در زره یوسفش گفت ای کونی

هر دانت کف غیر ز نینم که در خلوت که وصلب منخشم
 روز اندر تماشای تو باشم بشب روز کف پای تو باشم
 نعم در سایه سر و بلندت شکر چمن ز لعل نوش خدبت
 نهم مرهم دل افکار خود را بجام خویش بنم کبار خود را
 بکشت خود که پرمرد و دین هم از چشم سار محبت تر شوم
 جو یوسف این تمناکر دار تو زمانی سبز بپوش افکنده خاموش
 نظر بر غیب بودش انتظاری جواب آوایی گفت و نه آرایی
 میان خورست حیران بودناخواست که آواز پر جبرئیل مبر خااست
 پیام او کرد کلامی شاه شرف ناک سلامت میرساند ایزد پاک
 که عجز و زلیخا را جوید یم بتو عرض نیازش را شنیدیم
 ز موج انگیزی آن عجز کوشش در آمد بحر بخشیش بخوشش
 دلش از تیغ نومیدی خشم بتو بالای عرش عقد و تم
 تو هم عقدش کن جا وید بوند که بکشد یه بان رز کار او بند
 بر عین عاطفت یابی نظر بشود زان عقدت که را

نگار حبیبتی یوسف علیه السلام باری

چو فرمان یافت یوسف از خداوند . که بندد و باز لایق عقد پسو
آسای انداخت جیش خروان . نهاد اسباب جشن اندر میان
شبه مهر بران ملک را خواند . بتخت عمر جاوه صدر بنشانند
بخوان خلیل دین یعقوب . برایشین عیال و صورت خوب
زینار العقد خود دوز آورد . بوقید خوشن کیا گوهر آورد
نثارشان بروم تا بجا می . مبارک باد کوه ساه و سپاهی
برسم موزرت یوسف پناخت . بحال مرا نرا عذر ناخواست
زینار ابریشم ساخت بلبل . بخلو خانه حاصلش فرستاد
پرستاران هم پیش دودید . سروافزیم پیش کشیدند
خوشان از جمال دلقرینش . بزرگش جا حداد اندر پیش
جوای و هوای مردم یافت آرام . بمنزل گاه خود مکرر می نام
عروسی و نقاب عین سربست . زرافشان برده بر روی زمین بست
بفیروزی بدین فیروز طارم . چراغ افروز شد کیتی فزاید تخم
فلک عقد ثریا بر او یخت . شفق یاقوت ثریا کوهر آینه

جهان را شوش شد پرده راز در این پرده جهانی راز پرده راز

بخودت محرومان با هم نشینند بروی غیر مشکین پرده بستند

زین منظر دو پرده خاص دل آواز پیش در پرده قفل گنج

که این شمه که بر لب دیده است به بیداریت یارب یا بخت

شود زین شکست سیاهی نشیند از دلش این تاب یابی

کهی بر لب چشمش از اشک شلهای گهی بر خون ز بیم نامرادی

کی گفتی که من باور ندارم که در دلتش پیدایش زرقازم

کی گفتی که لطف دوست عام ز لطف دوست نو میدی حوام است

درین اندیشه خاطر در کش کن خوش بودی اینجا کاه ناخوش

زنا که دید کرد پرده برخاست می بی پرده منزل را بیار است

ز تبار راز و خون بروی افتاد بختی دلت بی در پی افتاد

برون بردش ز خود اشراق آن نور ز نورش بخود ظلام می شد دور

جیوسف آن محبت کیشش دید ز دیدار خود دان بیخوشش دید

ز رحمت جای بر تخت از رخش کرد کنار خویش بالین سرش کرد

نسوی خود بهوش با او در رخسار به بیداری کشید از خواب ناخوش

به آن رویی که روی بخت دیده وز روی بود عمری دل رسیده
 چو چشم انداخت روی پندیده بسان نقش چین بر روی زیاده
 چو روی حورچین مطبوع مقبول رخسار را کشید مشاطه مغلول
 نظر چون یافت بر دیدن قرارش عنان گشاید سوی بوس و کنارش
 بلب بوسید شیرین شکرش را بیدار کند عذاب توکش را
 چو بود از بهره آن فرخنده همان در طلب بر خوان موصول او همان
 از آن رو کرد اول بوس را بیاز که بر خوان از مملکت به باشد آغاز
 نمک چون شور شوقش بیشتر کرد دو ساعد استغین در میان او کرد
 بریز آن کمر تا برده رنجی نشانی یافت از تابیاب کنجی
 میان بسته طلب چاک و حبت از آن کنج کهر درج کهر حبت
 نهادش پیش آن سرو کل اندام مقفل حقه از نقره خام
 ز خازن برده سوی حقه دستی ز خازین داد و تقاضی را شکستی
 کلید حقه از یاقوت تراخت کشدش قفل و در روی کوهر خاست
 کمینش کام زد در عرصه تنگ ندیس کامد شدن شد عاقبت تنگ
 چون نقش اول سرکش نویسی کرد در آغوش بمانی و می کرد

شبا که بخت نه چون رحمت از خدا

بسیمین که سر در ز دی آب

شد اول غرق آخر با غمی خفت

برون آمد بجای خویش خفت

دله غنچه از دو کلین بردمیده

رنگا و صخدم با هم رسیده

یکی شکفت او دیگر شکفته

نهفته ناشکفته در شکفته

جو یوسف کو هر ناسفته را دید

ز باغش غنچه شکفته را دید

بدو گفت این که ناسفته چونند

کل از باغ و سحر شکفته چندانند

بلقا جز عزیزم کس ندید است

ولی او غنچه با غم بخید است

براه جاه اگر چه تیز گد بود

بوقت کامرانی ست رک بود

بطفلی در که خواب دید بودم

ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط رحمت کس ندید بودی

بمن این نقد را سپرد بودی

ز آن کس داشتیم این نقد را پاک

نزد بر کو هر کس نوک الیاس

بحمد الله که این نقد آمانت

که گوته ماند از آن دست خیانت

دو صد بار در جنتیم خوردم

بتوبی آفتی نسیم کردم

جو یوسف این غم را از بری چهر

شنید از نو ذراتش هر برادر

بدو گفت ای یحیی حور عیش

نه این به زرا پنجه میجی ازین پیش

بگفت آری نوبی معذرت و میدار
که من بودم در درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمائی نبودش
تراشکی بدین خوبی که مستی
کز وهر دم فریاد شور مستی
شکستبانی نبود از تو حد من
بکش دامان عفو ی بر بد من
عزمی که جز جمال عشق خیزد
کجا معشوقه با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زینا یوسف علیه السلام را

و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

بصدق انکس که زود در عاشقی کلام
بمعشوقی برآمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق
زینا پنج صدی بود در عشق
که یکسر عمر خود فوسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی
بنورش لعبتان و ساز بودی
نوبی بازی جو کردی چاره ساری
بنودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش چشم نشاندی
یکی عاشق و در معشوقه خواندی
چو دست جب زدست راست داشت
بره و رسم نشست و خاست داشت
در آن خوابی که دید از بخت بیدار
بدام عشق به فاشد گرفتار

محمّد

هوائی ملک خود از دل بیدر کرد
رشته خود بشهر یوسف آمد
چو این در خیال او بسر برد
پس از پیری که بنیاد جهان شد
وز آن پس در هوایش زیارت
و صدقش بود بیرون از نهایت
دل یوسف بدمش شد جهان کرم
بفان زور راه دل آن دلفریبش
بگرد خاطر کشتی رضا جو
ز کیش طرب را آب در آب
دل دو بر زلیخا پرده شکافت
چنان خورشید بروی اشتم کرد
بلی در بوتۀ عشق حجازی
چو خورشید حقیقت کشت طالع
کشمای حقیقت در روی او بخت

بلک مهرانک سفر کرد
نه بهر خود که بهر یوسف آمد
با امید وصال او بسر برد
بمهر روی آن جان و جهان شد
بدل قید و فایش زیارت
با خنجر که در یوسف سر است
که می آمد از آن دل کرمش شرم
که یکسانت نماید از روی شکستش
لش بلب نهادی روی بر روی
بش و مبدم حاجت فتادی
ز خورشید حقیقت بر تویی فیت
که یوسف را در وجودی فده کم کرد
که شش عمر در خنجر کد زب
بنودش پیش دیده هیچ مانع
ز هر چه آن ناکه می رس بود که بخت

بهر یوسف آمد
چو این در خیال او
پس از پیری که
وز آن پس در هوا
و صدقش بود بیرون
دل یوسف بدمش
بفان زور راه دل
بگرد خاطر کشتی
ز کیش طرب را آب
دل دو بر زلیخا
چنان خورشید بروی
بلی در بوتۀ عشق
چو خورشید حقیقت
کشمای حقیقت در

کشمای حقیقت در

نظم جان برین او
چونست از قفا برین او

بشمار از چلی یوسف شد گیزان

ز لایح گفت اگر من بر تن تو

تو هم بپراهم اکنون دریدی

چو زد دست از قفا در دامن

دین کار از قفا دست ی بر ارم

چو یوسف روی او در بندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت

چو کلخ آسمان فیروز خشتی

بر از نقش و نگار از فرش آفاق

ز روزنماش نور بخت تابان

ز عالی غرقهایش چشم بدور

ز عکس شکم خور برده پایه

دهید از آب کلک نیک بختان

به شاهن ازان مرغان نشسته

میان خانه زو فرخنده تختی

خلاصی جست از روی افتان و خیزان

دریدم پیش ازین پیراهن تو

بپاداش کنانه من رسیدی

ز دستش چاک شد پیراهن او

به پیراهن دری ز راس بر ارم

و زان نیست دلش و از ندکی دید

نه کاشانه عبادت خانه سخت

زین از لطف ^{طعمه} آن موج بهشتی

مهندس را بر و فکر نظر وقف

ز در اقا جیدی دولت شتابان

مخمس طاقها چو ابروی حور

محال از روی درون خانه سایه

ز خلعتان دیوارش در خندان

ولیکن از نو انتقار ب

ز زو لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع ایگخت اروی هزارا ویزه در او یخت اروی
 ز لیلی را گرفت از مهر دل و دست نه بندش بر فراز تخت و بنش
 مبد و گفت ای انواع کرامت مرا شرمند کردی تا قیامت
 در آن وقتی که میخواندی علامم کرامت خانه کردی بنایم
 ز لعل و زربل سحر و جادوی بدان یقیقت که امکان دور شکرده
 کنون من ام بی شکر عطا یفت عبادت خانه کردم برایت
 درویشین بی شکر خدای کرداری بهر عوی عطای
 توانگر ساخته بدار نقیری جوانی داد و بعد ضعف سپری
 چشم نورفته نورداد دست و توان هر که در رحمت کشت دست
 پس از عمری که ز هر غم چنانست بترایک وصال من رساندست
 ز لیلی را بتوفیق الهی تشبیه بر سر بر باد ستاهی
 در آن خلوت سرایی بود خبر پسند وصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از

خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب بخون

زهی جبرست که ناکه نیکل مجتبی کشته تابیشگاه وصل رخساری

کشد شاهنشی دولت و لغوش

نمیده خاطرش از غم غباری

که ناگه باداد باری بر آید

دیر آید در ریاض وصل کتبخ

زینجا چون ز یوسف تمام دل یافت

بدل خرم بخاطر شادی نیست

تمامی یافت ایام وصالش

تبیانی داد آن نخل برومند

میرادتی از جهان در دل نبیند

شبیه بنهاد سر یوسف بحراف

پدر را دید بانام و نشسته

نداکردند کای فرزند در یاب

زمان خواهی بر لب و کل رقم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب

حدیث خواب را با وی بیان کرد

کند اندوه بجزان را فراموش

بشادی بگذراند روز کاری

مهموم بجز را کاری بر آید

درخت از روز و زایش کند شاخ

بوصل دایمیش آرام دل یافت

ز غمناقی جهان آزار دمی نیست

در آن دولت زحل بگذشت نشین

بر فرزند بل فرزند و فرزند

که بر خوان آمل حاصل نمودش

ره بیداریش ز دره زن خواب

بویح چون خورنقاب نورسته

کشید ایام دوری دیر نشاب

بترنگاه جان و دل قدم نه

بپهلوی زینجا شد ز حراف

وزان محضود را با وی عیان کرد

ز فواش با چال دوری افکند
ولی پیرف ز طرخود برون شد
قدم زین تنگنایی بگرداشت
مناغ آسایش ازین دیر فابرد
که ای حاجت روانی مستمندان
بفرقم تاج اقبالی نیادی
دلیم زین کشور خانی گرفت
هر افاغ ز من راهی بخوده
نکو کاران که راه دین گرفتند
برون آراز شمارا و گشتایم
زلیخا چون شنید این راز داری
یقین داشت کز وی آن دعا را
نیامد از کمان او خد نک
قدم در کلبه ز دتیره و تنگ
همی کرد از غم و دزدی بسو خاک

بکاش آتش مهروری افکند
با قلم بقا شوقش فرو نهد
ره فبخت سرای راز برداشت
بحراب بقادست دعا برد
بم افزینه تارک بلند افک
که هرگز هیچ مقبل را ندادی
زند بیره خا بنانی گرفت است
مشال شاهی ملک آبد ده
بقرب و منزلت پیشش گرفتند
بقرب قربت ایشان رسانیم
بدل زخم رسیدش سخت کاری
اثر کرد دیخ بزو دی امشکارا
که دو تا شیر آن افتد در نیکی
کشد از یک در کیمسوی شبنم
همی بخود مالید بر خود جهره برخاک

رویده زنگ می افشند مینفت	رشدای طاقبت اندوه غم خوش
بهر آنم خرم و مستم جا کابل	نمای و زمان بدای در و ناگان
کشت دشت شمع ز بهشت دی	مرا دقراط بر نامرا دی
حیا پر بند دل های شکسته	مفاتیح او رو در بای بسته
سبیل سازنده غم های چون	خدا می بخش به خوران اندوه
عجب خیران شده در کار خوشم	کز قمار دل افکار بر خویشم
زین کش جان من با حال یوسف	ندارم طاقت بجزایان یوسف
بملک زندگی پانده کی را	نخواهم بی خجالتش زندگی را
حیات جاودان مرگت به او	نهال عمر بی برگت به او
که من باشم بکیتی او نباشد	بقانون و قیاس کو نباشد
هرامیرون بر اول و آنکه او را	اگر با من نپازی همراه او را
جهان را بیه جمال او به سیم	نمی خواهم کز و یکیشو شینم
نه شب را گفت شب بی روز را روز	ببر در این چنین در و روز
شب و روزش نماید فرد و یکدیگر	بلی در کس زغم دلدرد دل تنگ
وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زینهار از مفاصل و	

که شد و لپا ز فیض جان تابان	بر بیدار و ز تو سبب نابدادان
برون آمد به آتش سوزاری	ببر کرده لیس کشش بر داری
بدو گفت امکن زین پیش تحلی	چه بادریک کاب او رد جبریل
که نباید بر رکاب دیکت پای	امان نبود ز جرج عمر نوسای
یکش پای رز رکاب زندگانی	عنان بکسل ز آمان و آمانی
ز شادی شد بروستی و اموش	چو یوسف این بشارت کرد از کوشی
یکی از در شان ملک را خواند	ز شاهی دامن همت بیفتند
بخصالتی نیک انداز کردش	بجای خود نشاند آن مرز کردش
بمیخ و دوداع من رسانید	در گفتار زین را بخوار سید
فتاده در میان خاک خونت	بگفتند او بدست غم زبونت
بکار خویش بگذرا چنان نش	ندارد طاقت این بار جاننش
نهاند بدول من تا قیامت	بگفتا ترسم این داغ غرامت
بخرسندی قوی بودند دارد	بگفتند ایردش خورسند دارد
کر باغ خلداران حیدر دست زیمی	بگفت جبریل حاضر داشت سیمی
روان آن سبب را بویید جان داد	چو یوسف را بدست آن سبب نهاد

بله زان سکه بت باغ تبا یافت آزان باغ بکشت لیلی باغ بهمن رفت
چو یوسف را از ان بوجان برآمد ز حال حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد ضداد رکنند خور و ره اقبال

زین خاکفت کین شور و فغان چیست نیر از غوغای مین و اسمانی چیست

بیدم کفشدگان شاه جوان بخت پیوی تخمه روگردان سرخت

تو دای کلمه تکی جهان کرد وطن بر زواج کاخ لا بکل کرد

چو بسید ابی مخنی از خولیتن رفت فروغ تیر پیش از زدن رفت

ز بول این حدیث آن بر حلالک سه روز افتادیم چو سیاه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب سماع ان ز خود بردش و گریه

نه بار این سان سه روز از خود گریه بدای سینه سوزان ز خود گریه

چو چارم روز چون آمد بخود باز ز یوسف کرد اول بر پیش آغاز

نه از وی بر سر بر نشان یافت نه تابوش بان عالم روان یافت

چو این از وی خبر تا برش ندادند که هم چون کنج در خاکش نهادند

تخت از دور چرخ ماحور نف کریمان چاک زد چون صبح صادق

بران آتش که در دل درشتان رقصی بکشت داز چاک کریمان

ولی ز این راه دیشب هر دم
ساختن رخسار در روی میکنند
بهرجوی گران چشم روان کرد
نشد از ناخن بر رخ ملکون خطی
بسیه از تغابن سنگی می زد
رسیم آنجا عقیق تر می رقت
بسوی فرق نازک برد پیچ
ز دیحان سروستان را سبک کرد
زدل نوح ز جان فریاد برداشت
که یوسف کو و تخت ارایی او
ز بس بود اندرین رفتن شتابش
ازین کج غم افزا چون برون رفت
سرش بنهاد بر بالینی ندیدم
چو آمد برین آن زخم درشتش
جوسوی تخته برد از تخته رخت

فردین گشت آتش سوزنی که کم
برای چشمه حور جوی میکند
سمن را جلوه گاه از عنوان کرد
جو عرق ناخن در چشم روشن
طلایم بر رخ گلرنگ میبرد
وزن بر لاله نیلوفر می رست
زنوز پیچ از اساخت پر پیچ
بچیدن سنبل ساز انگشت کرد
فغان از سینه ناخدا برداشت
بخت جان کرم فرمائی او
بگردم بای بوس چون رکابش
بنو دم در حضور که چون رفت
خوش از حلقه "نیرین" پیچیدم
بگردم سینه بشیوان نشسته
همایون بخت شد در تخته حن تخت

جو عرق ناخن در چشم روشن
بچیدن سنبل ساز انگشت کرد
فغان از سینه ناخدا برداشت
بخت جان کرم فرمائی او
بگردم بای بوس چون رکابش
بنو دم در حضور که چون رفت
خوش از حلقه "نیرین" پیچیدم
بگردم سینه بشیوان نشسته
همایون بخت شد در تخته حن تخت

کفر جوئی بزرگ ادا کرد بی گناه است او را که اشتباه کرد

بر صفت کاه پوشیده رود اژدر	بیگ جنبش از آن آندوه خا
بخیزد پیشه ارقال بجا ک	نیزد بجا نشان کو هر پاک
بخاک انداخت خود را هم چو پایم	بر آن خرنشسته آن خونریزید پایم
ز اشک لعل و در کو هر گشتش	ز رخسار جو زرد ز رز گشتش
فغان میزد زدن کلای دای می و پای	کهی فرمش می بوسید و نکه پای
بیالامن چو سفاخ کل شکفته	تو زیر کل چو سنج کل نهفته
بر روی خاک من ابر کبر سنج	تو ز خاک منزل کرده چو سنج
به پیرون مانده من چو خار و خاکشاک	زور رفته تو هم چون آب و خاک
ز وقت شعله از خاکشاک میزد	خیالت موج خون بر خاک میزد
از آن پچان ربو و سر چرخ دوم	ز دی آتش بجا شاک وجودم
کری از دیدگان آتشی چکیده	میسوزد من کس نکند دیده
بصد حسرت می مالید بر خاک	همی نالید بروم سینه چاک
برسم خاک بوسی سز نمکوشد	جو در دیرتش از حد برون شد
دو ترکس را از ترکس دان بر آورد	بچشم جان خور و انگشتان در آورد
که ترکس کاشتن در خاک بهتر	بخاک وی فلکند از کاسه سر

چو بشارت از کل دروت بدادیم	چو کار کرد درین بستان برادیم
بود در آن مهلت بین اموت	سیر بادام افکندن بتاموت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند	دو بادام سیه بر خاکش افتاد
بخاکش روی خون آلوده نهاد	بمسکین زمین بوسید جان داد
خوشین آن عاقل در جوش جان برآید	بهوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را جز ندیدند	قحان و ناله بر کرد و کشیدند
هر آن نوچه که بهر یوسف او کرد	همی که ندید روی باد و صحر دور
همی که ندید نوچه عمو خمر را	بن نوچه کران سیر را
چو سازد نوچه را آنکل شربت	نور دیدند بهر شیش دست
برشته نشد دو دیده اشکباران	جوهر کل ز باران بهاران
بسان غنچه گزشت از سمن رست	برو که مد زنگاری کفنی جنت
ز کرد و فرقتش رخ پاک کردند	بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت پس ز فرک	که یابد محبت جانان پس از فرک
ولی دانای این شیرین حکایت	که دارد از کهن پیران دوزیت
چنین گوید که با هر جانب از نیل	که چشم پاک یوسف یافت تحویل

... ..

بجای نعلت انواع برپا است	بدین جنبش خود او با حاش
که در تالابی ز رزقش آبادند	بدین احوال کار دادند
میان قعرش جای بکشد	نکاف سنک قیر اندای کند
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد	بنهین حید که چرخ بی وفا کرد
که زیر خاک شالی اسود و بکشد	نمیدانم که بایشان چه کنی داشت
یکی لبش در بر هدا یی	یکی شد عرق بحر آشتائی
ز روی و جویان اسود و در عشق	چه خوشی گفت آن قدم فرسوده در
نذار و هیچ با اسود کی کار	که عین احبا که باشد کرم بازار
اگر خرد خفته زیر خاک باشد	کفن بر عاشق از روی چاک باشد
نخل و نکه جانان جان حنی بر	خوش آن عاشق که در بحر آن حنی
بدین مردانگی کان شیر زن رفت	نکوید کس که مردی در کفن رفت
وز آن پس نقد جان بر خاکش کند	نخت از غیر جانان دیده کند
بجانان دیده جان ز ویش باد	هزاران فیض بر جان و تنش باد

در شکایت از فلک بر نکابت که از دنا و در کرد عالم حلقه کرد هم را
 بدایره تصرف خود در آورده یکی را از زخم زرد و دیگری را زرد افکند

سبح از دست رفته مادی هر چه از باطن پنداده را از روی بای گیر

فدک بر لولش بحال از دین است	همی از ار تر دم از با به دست
رقیتم در هیچ و هم را و	رهیدن چون تو انم بار دم او
نبینی کس کز زخمی نخورده	ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم بخت است	که این سینه کان ظالم بخت است
بهر اختر کز روشن چراغ است	نهاده بر دل از داده داغ است
هزاران داغ هست و مبر می	وزین بی مرعی بچس غمی
بود بیدار در شبهای دنجور	هزاران روزن اندر عالم نواز
چه حاصلی زان جو نوری یافت	بخاطر اسروری در نیفت
جوشنیزان روز دورست از روی	ولی شها کند با ما پلنگی
بجز از ار مارا وجه زنگ است	که با مار روز شیر و شب پلنگ است
سز در غیش تنگ خود بنا لم	که با شیر و پلنگ اندر حوالم
ترا با هر که رود در آشنای است	قرار کارت آخر بر جدایی است
بی کردش نمود این سیر طازم	بسی پایش مر و غرسند و مدبحم
که با هم این طبایع را کم کنند	تسکین مرغ جان را دام گشتند

حکایت از پند و اندرز

باز در این عالم...

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کتد ایرکت باهل و لیشق بیو نه
 چیده دله کای ایلن دایم
 ولی بر خون ز نقد آب و دانه
 که در خون جون شفق پر شبنم
 که هیچ از کین کله نیست چشم
 کران در عمر با ما تم نیفتاد
 تماشا کن بگرد جو بیارایان
 بخوار سپهره چند افشاده بر خاک
 ز باقی بر شعله و دل پر شهر رهاست
 که آکنده تر با سپهر و روانرا
 چرا چرخ چشم ز کس زانگیل شبنم
 خون اغشته لاله داغدار است
 شبی از تیغ خود سوز روح سوراخ
 سمنی در کندن رخ تیر ناخن
 غم جال کاه مرغان کوه بر کوه
 که آکنده تر با سپهر و روانرا
 چرا سبیل پریشان است و دردم
 نیفته در کبودی سوکوار رخت
 صوبر بادل کشته بعد شتاخ
 رکن بدوغ بست و دومی کلبن
 در خن رز صبا در رقص اندوه

نمود که کوزبان تمیزی زهرلو که یعنی در بهن دی الویدی که
هنر آزان با هنر آزان نموده که خوش آن گویم آن باغ نیم خورده
مطوق فاشته کردن بهر کزین بهر نرسد نه آفرین
جهان را دیدی و فصل بهارش بیاور خزان گیر اعتبارش
ببینیم دم سحر ز باغ خزان به بهین رخ ز روی برگ رزان
دم آن سر داور و وفای است که یار از یار جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دور است که دوری بعد نزدیک فرو رست
برفته آب رنگی از شاه باغ سیه پوش آمده در زناش ز رخ
نموده عود بر شاخ بی باغی دم طاقس را پای کلا غی
ز سر چادر افتاده نترن را زخمه رفت پوشش ناوران
اناران تاج تارک تارین را که می بخشد نوبی باغ کهن را
در و نش را چو قتی خنده بینی بعد پر کماله خون اکده بیج
به آن خوابانستان را بشام زرعانی معصفر کرده جام
نشسته بر رخ روشن عبارت همانان مانده دور از دومی یاریت
مزد و سختی خج در آب منهل شده یاد از زره سازی معطل
چار از دست بودی بودی چار از دست بودی

از آن باغ خزان

زینجا بهر زهره

بر دشت بزمی با قند و ناله شد / ز دست نقد گرامی روغن شد
 پری دست تنویری بر کار دوست / ولی کاریت بر می نماید پست
 جوزفت از دست بیرون نوز / مکن خود را بر دوزخم ز بنم
 خوشتمان بر نقد بروشنایی / نقد بی بیست سینه چه سیدی
 چو در پیش ترا اینت پیرت / مکن سرم مگر چشم بصیرت
 یکی و چشممانت در کوری یکی / چه سیدی چقدر از چشم فرکی
 ز بختی سین که قیمت راهی بود / خوب عقد شمارش لازم می بود
 در آن عقده جهان کسری فاده / که گن رانیت زان کپ زاده
 ز ناهانی که لطف داد و خوشه / کنی از ارباب با بدده پوشی
 در این زبس سختی و پستی / فتاده صد شکست اندر درشتی
 تو بینی هر گسسته راز جایی / بهر جای پیش گیری ماجرایی
 هر چه از تن شود گم یا بزدانست / با شباهت جهان افتد محانت
 ز طبع هرگز تاین معنی نراده / که انکس می برد و انرا که دادست
 جهانی کرده بر خوشتن تنگ / ندری در جهان دیگر انک

خبر دمی دست خود را با اکنون ز بیم از استین سلاج هر دو
 بهار است عالم را خزان این بدین شب آن غم فرا تر ازین
 درین غم خانه بیغم چون زندگس دلی ز مرده خورم چون زندگس
 بکیتی در شانی خور می نیست بگران شبه نصی آدی نیست
 نباشد سر پر از ناز چیس نصب آدی جز می نصیب
 دل از اندیشه شادی تنی کن دماغ از فکر ازادی تنی کن
 دماغ نادرادی شادی باش بغل بندگی ازادی با بشن
 زهر جزیری که افتد دل پسندت کند خاطر عجز خویش بندت
 بعد حسرت بریدن خواهی آخر غم فخرش کشیدن خواهی آخر
 کش دستی و لوز باند کیمیل ازین بی صلاق بنوند بکیمیل
 اگر خود نمک ملی انگس که بت است بی بکیتیش بکش دوست است
 تو خفته غافل و او ایستاده یکاین می ستاند آنچه داده
 در آورد از درشتی پابست بمیدان روایی ساخت لنگست
 عصا گیر یکف گاه دروایت که لنگی را بر هواری نمایت
 خوصه نازه شاخ رازین کند بچوب خشک نتوان کرد پیوند

زین را چو صد فی بود در عشق
بظلمی در که خوابت دیده بودم
پی بازی جو کردی چاره ساری
و و بعبت را که پیش خود ساد
چو دست چپ زد دست راست
و زان خوابی که دیدار بخت بد
هوای ملک خود ابر سر در کوفه
ز شهنه خود بشهر یوسف آمد
حوالی در حالی او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد
پس از سری که ساد جوان شد
و زین پس و هوایش تارست
چو صد فش بود بیرون از بهشت
دل یوسف بهر شش شد چاکم
چنان ز در راه دل اندل فرمس
نکرد خاطرش کشنی بر صا چو

که بکسر عمر خود فرسوده در عشق
بعشق بعبان مساز بودم
نبودی بار پس م عشق بار
یکی عاشق کی معشوق جو اند
به در رسم دست و خامت دست
بدام عشق یوسف شد کز قفا
ملک مصره ملک سفر کرد
نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
بامید وصال او بسر برد
کوری در تماسای وی افتاد
بهر روی آن جان جهان شد
بدل قبه و فایش تارست
هم افو کرد در یوسف دست
که می اید از آن دل که میسر
که یک ساعت ماند از وی کشش
بمش بر لب نهاده روی بر رو

ز بس گفت طرب آب آید
ولی زو بر زینجا پرده بشکافت

بالش و بدم حاجت فشانده
ز خورشیدی حقیقت بروی با

بلی در بونه عشق مجازیه
چو خورشید حقیقت کشت طالع
کشتش حقیقت در روی و کشت
شبی از چنگ بوسف شد کربان
چو ز دوست از قفا در امن او
زینجا گفت اگر من بر تن او
تو هم بپراهنم اکنون درید
و بین کار از قفا و بهم اسم
چو بوسف روی او در بیدگی وید
بنام او در ارکاشاه خست
چو کلخ آسمان صوره حسه
حما از دست رو در وید

که کشتش عمر در مالع گذار
نمودش شیش و دیدش مالع
ز هر چه باکر برشش بود بکشت
خلاصی یافت از واقفان و حران
ز دستش خاک شد پیراهن او
در دم سس ازین پیراهن
بیاد اش کناه من رسد
سراسر دور از آسار اسم
و راں مبدلش از زندگی و
نکاشانه عبادت خانه خست
زین از لطف وضع او
بیایغ او ره سسر ماسته
لا اله الا الله

نه واقف که دیگر علی هست / که بجای خواست که پیش می آید
 دلی و جان پر از صد گونه و سوس / روی بیرون ز عالم ناکس ناپس
 شود چرخ ز جام مرگ سپاتی / هنوزت میل این ویرانه باقی
 به کشیدم که جالینوس کردول / نزد نوزیش سرور عالم کحل
 چنین گفت چون جانش رسیده / بلب گای کاوشش پیش برودید
 ز فرج استرم کی فرجه بودی / که عالم زان پس از مگر کم نمودی
 کب دی دل بنودش چون میر / فرج را فرجه جت از فرج استر
 دمی بکش و وزین کاخ دلفروز / که نرنگاه فردا بین امروز
 نباید در دلت هرگز که کایه / کنی در حال این عالم نکاهی
 بودیم خاک کفش و پاتیا راست / فرو صد کوه سختش ریکل داراست
 بر آن کاین کفش را از پاشانی / و کر نه خسته پا در ره بجانی
 برافکن پرده افلاک زین پیش / مباحش از پردگی محروم زین پیش
 برون زین پرده ناخود و کرمیت / کران بر لعه خورشید سروریت
 در آن لعه زهر آمید کم شو / بیان دزه در خورشید کم شو
 هرگز گشت درو یابی بهای / ز در و فرقت و دوا جدا

امان تر است که چون و کجا آید / بیاری کند زین عالم و دوزخ

در شیدان افغان و نند نهادن فیروز از چرخ کوه و است و او را که در خراسان
کتاب محلات و در و پای میل در دینا اجتناب از جهالت برقرار
کما یحب فی مرض

تلاک و فدای فرزانہ فرزند نگہدار تو باد از بد خدا و متد

زیر بندت دهد آن بهره مندی که وقت حاجت از کار بندد

مرا هفتاد و پنج سال و تیر هفت
ترا می آید و قبول و هجرت

پیش از آنکه در غم و غم و غم خوشیش
علول ارسال و عالم و مونس خوشیش

زمین گشتی که کار آید نیاید کلی کافرون ز خوار آید نیاید

چم سوداکنون که کار از دست رفت
ز مام اختیار از دست رفت

تو محمدی کن که در کف مایه داری
بغزق از جغد دولت سایه داری

بکن کاری که سودی ندارد و آخر
بسیار از آن جودی بار و آخر

نخت از کب دانش بدو بر شو ز چهل آبا و نانا دانی بدو بر شو

بود معلوم هرگز از دردم و نینده که نادان مرده بود از ناست زنده

سی که دعوی فرزندگی کرد
نکجا پادشاه کوکان بهی زنگی کرد

وینان بیداس درین راه
لم علم امد و اوان عمر بکون ۵۰

کر کس را

نیاید بحکس عمر دو باره	بعلی زو که اقصیت نیست عاره
که کس علم کردی در عمل کوشش	که علم بلا مثل زهر است بی نوش
بهر حاصل زانکه دانی کیمیا را	میل خود را نکرد و ز سوارا
ز بوفیق عمل حینه خلعت خاص	رسد از امطر زکن با خلاص
چهل کسر معنی اخلاص عاریست	بنزد بخت کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی مزارد	چو جلو خام باشد علت ارزد
چو اخلاص آوری می باشی آگاه	که باشد صد خطر از اخلاص در راه
تناب از راحت پشت تو کم او	بجوش پوشی و خوشنحوی مکن خو
غرض از جامه دفع حر برداست	ندارد میل زینت هر که مود است
که افتد بر خشن پوشی و در رست	بغیر از آفات چو منفذ حصار است
جور و بهر کشتوی از نرم شادمان	بکشندت پرست بر سر سبیل نهادمان
به شیرینی مکن همچون مکین جعد	که آخر بند بر پایت نهد نشاند
تلخی شادزی زین بحر خوشنخور	که تا کج نکند کفی هدف و ارژ
ز سخاوری خوان هر کسی کالای نکت	در از ندری وی انگشتان مکن نکت
نمک را چون کسی در خود خوروف	نمکدان را مننه انگشت بر وف

با صانع را جدا دست بکنی من در پیشانی هر ضلایم
 زده ساق تو فی مستان نسیم جوید فغان التوضی قواض الجیس
 بر بخشش ازین ان پلید دار بعد از دایم دایم ازین ان پلید دار
 چنان زن لیک در بخشش کوی کام که بر کهن نیاید بارت از و ارم
 بجای دوستان جانرا خدا کن ولیکن دوست از دشمن جدا کن
 که باشد دوست آن یار خدایی دلش ز روش نبور استثنای
 کشد بار تو چون بایشی کران بار کند کاری تو چون کردی زبان بار
 و بنا خوشی کار را گیرد خوشی دست کند ز آب بیتی آتش دست
 ز آلتش جو کرد دوست کیست برادر پاک چند مواز خیرت
 بگذار نیک گفت و یا و نور بگوی نیک نیتی رهبر سر عمر
 چنین باری بویایی خال او بگای همسر خلقه قمر توک او باشی
 و گزنی روی در دیوار خود باشی بهر اعیان رویار غار خود باشی
 ز غمهای زمانه شاد بمانش زانده جهان از آرد بمانش
 فراوان شغلها را اندکی کن ز عالم روی شغل اندر یکی کن
 اگر باشد شب تاریک اگر زو بهر وقت که باشد دل در آن دور

نار نار است

...
 ...
 ...

ز نو که نماید ترا این دولت از دست
بکن زین کار خانه در کتب روی
ز دایان بود این نکته مشهور
که دانش در کتب دانا است در کتب

اوس کج تنها یه کتاب است
فروغ صبح و انای کتاب است
بودی نزد منت اوستادی
زدانش بخش دست در کشادی

ندیم مغذاری پست پوشی
درویش همچو غنچه از ورق چهر
بسر کار کو یایی خموشی
بقیمت هر ورق زان یک طیق در

عماری کرده از زینین ادیم است
همشکین عذاران توی بر توب
دو صد کل پیرهن دوری مقیم است
ز بس رقت نهاده روی بر روی

زیک دین هم روی و هم پشت
بقریر لطافت لب کشند
کراش آن را مندر کس بر آب کشند
که از قول بهر راز گویند

که اگر اسرار قران باز گویند
کمی باشد چون صافی در و نان
با نوا از حقایق رهنمونان
بجکتهای یونانی اشارت

کمی آرند در لحنی عبارت
کمی از فتک آن نارنج خوانند
که از آئینه اخبارت رسند
بجیب عقل کو هر مایه اسرار

کز ت بنیود بکل بوی بوی
 مکن خیال از آن بلندی بوی
 بهر کین زین فغانزد چون بوی
 مکن از مقصد این غراموش
 بر آرد دل جو بکشتی
 بخت از بهر شیران زان
 چو آید از قفس مرغی به پرواز
 و کرمشکل شود آوردش باز
 درون تیر از نیل ز خار ف
 زبان بکشتی در شرح معارف
 معارف کرمه مو بار یک باشد
 چن حاصلی زان جو دل تار یک
 مکن با صوفیان خام یاری
 که باشد کار خانان خام کاری
 طریق بخت کاران راند اند
 بخامی میوه از باغ فشانند
 ز اصل خویش آن میوه بریده
 بجای دست پیری سر برور
 منه دستی تهی از سیم و از زر
 بدست آید بزرگنج سعادت
 جو در دستش نهی دست آرد
 مده نقد بخود راز کف مفت
 جو عیش میواری جعت بی جفت
 به از هم خوابی با حور کرد
 نزدیکه خواب راحت دور کردن
 به از میوهی زن بر بستر نرم
 بگلخن نسبت بر خاکستر کرم
 بمیدان خطا کاری نمند کام
 اگر ترسی که نه که نفس خود کام
 که نتواند که جنبیدن از جای
 زن کردن نه بندیش بر پای

بجز این بیدار

بدین نیست در هر زن که گویند
صلوات بر او اول بر او زن
زین کس هیچ روی از عفت
همین کلمه بر او نش کفایت
در آن حله جمال خور دارد
که از نا بخرش مستور دارد

نور ب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بیان دود بگزین
چو آتش بر فروز و مشعل نور
از آن می گیر بهره لیک از دور

از آن ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی تار یک ما فی
که غزل و نغص را کردی تشنه
منه یا منبغی را در میا

منصب روی و روی منبغی نه
که از هر منبغی بی منبغی نه
ز آسودان در آن مسند بپایز
که گیرد دیگر دست که بر خیز

رنجوت پاک کن آندیشه خویش
تواضع کن بهر کس پیشه خویش
چو خوشه خویش را از کشتی باش
بگذار سر نهاد از غربت داس

چو حور دانه بر خاک افکند خوار
ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

صلب میکنی بعد از راجه ندید
ز تعظیم فرودان سر بلند

عدو را بین که جواز بخت فیروز
مکن و اعهده اگر کردی وفا کن
مند از تقدیم صفر افزونی آندوز
طریق بیوفایی را رها کن

و ناله ای نهد را ناله و زاریش / بد کرد از فرزند ی هنر باش
 چو دودار روستی بودش خند / چه صلی را که آتش است از اند
 مکن یادش بجز در خلوت خاص / که پشای شادان از بیکر
 چون پند ی بسنوی از بند فرمای / چو دانا باید بشن در جان کنی خاک
 نه چون نادان زینک پوشش درازی / نه بگر کوشش بیرونش گذار
 نه رویدی در یکی دانه از خاک / بنیاید قطره قدر کو بنایک
 نباشد این نعل پوشیده کس / که در خانه کس حرمی بود
 چو دریای قدر جنبش نماید / ز بایک غوک بی سامان چه آید
 همان به کاندین دیز مجازی / کند فضل خدایت کار ساری

در خطبه نفس او تریت دایم ویر از حقیقت خویشی داری
 و خود پسندی بد رو نیز دست کوتا بی

بکار خنکان روار جای / مکن زین پیشتر در کار خای
 چه باشد خنکی آزد بودن / خاک نیست افتاد بودن
 نه بین زیر این زنگار کون کاخ / که از طاعت میوه بر خاشاک
 بیفتد چون نهد در چنکی روی / نخورده سنگ طعم آن جفا جوی

کسانای تا در سیر اهل حق

در خطبه نفس او تریت دایم ویر از حقیقت خویشی داری

طبع از افقایت رخ بر کن

شهرستان همسازها

بیاق بکتی در مدح زبوان

سران ملک از نشت پائی

نظر کن بر فضل جاد کل

برین یکسان بهار و امپال

میان هر دو تابستان و دی نیز

مخند انم درین شکل حد و ر

مکرر که چه سحر آمیز باشد

زبان بگذر و فکر شود خود کن

در دهن از شغل مشغولان به پرداز

فنون عشق و دوزان را میا موز

همید از از کشف انفا پس باز

سخن گزنی اکاهنی میاید

جوان زندگانی و سبوی لطف

بود بر لب

طلب را توکل ساخت بر کن

بهر وقت گاه غنقا بر مشیانه

مکش از بهر یکین تنگ دوزان

قوی دستان کیست راقعائی

که میکرد و بران دور ز باغ

خران نه در دوز و نه بیکر یکی حال

بدین فتوالی ممکن نیست شمیر

چرا سازی بدین وضع مکرر

طبیعت را ملال انگیز باشد

ز بهر بیستی روی در بنا و خود کن

دل از مشغولی غولان به پرداز

چراغ از بهر شب کوران میغور

که شرباره رو آمد باین افکاس

نزد عمر را بیشک نشاید

دماغ عقل را دود سیف

بخت

خوابی نهی بر داری بخت
شور شد به سپهر روزگار

سر آمد ظلمت کوری و دور
بر آمد نیز المنب نوزیک

از آن ظلمت ندیده هیچ کای
بزن در پر تو این نوزکای

نبردین کلام ره اری بجای
ز آنجا بشنوی بوی و نای

جو رنگ آخرت از موی سقیدی
چو نهد موی سجدی روی سقیدی

بدل گشت از آن رنگت حجابی
مکن همچون سیه کاران خضابی

ز نسیری بر سرست برف بشکری
وز انجم کریم تو آب برفت

وز آن کریمه براه عذر خواهی
باب برف شوی از دل سیاهی

سیاهی کندانی شستن از دل
ندام تران سیه کاری چه حاصل

تلم بکن که دست بر غشه دار است
ورق بر دور که فکرت مرز و کار است

جراغ فکر را تابي نماند است
ریاضی شعر را ایی نماند است

نه بینم از چنان فرخنده باغی
ترا در دست جز بای کاه علی

باین پای راه طاووسان چه پویی
خلاص از حبس محبوبان چه پویی

خدای ستم از ستم بیدار / ستمگر از ستم بیدار
 درون پرده الیون جای کرده / و زو مانده اهریمن در دل پرده
 اینچاه پیره تا در پرده نباشد / جز از سیری که با خود پرده باشد
 کینه دادن سرا لامن را بیدار / بقلب عالم محاسنوی رفته
 ولی که ازین پیغوله تنگ / سوزی فصحی سب برای قدس الهی
 آئین دامن گرفتاران رنیده / بریزد امنی غریبش از پیده
 درون از نقش کبریت پاک شسته / ز کبریت سروحیت با نوحه
 بر پهلوی خدایین دل را نبای / چه باشد که ز خود بدو نبای
 بی پهلوی بگرد کار و دای / میان کار و داناان پهلوی
 خوش گفت آن دل کوچ عرفان / که باشد شیوه او فحش عرفان
 دلی که مرد را بی دل بدست آر / که پیش کار داناان این بود کار
 جان دل را که شش با تو گفتم / چو ضغث کوه را سپهر رستم
 بجز از پهلوی پیر مکتب / که این باشد بدست آورده دل
 خانه دزدان تمام و تاراج احتیاج / و دایه عیال و عیال

ایقام بر این در این

محمد الله که بر رخ روانه
دلم که نظم سختی در عنا بود
بفیکند از کف فکر ترازو
زدیوار فراغت یافت پستی
سر برداشت از زانو کز ایست
علم آن فارس مرکب انامل
مروم از مقدش ماندی اثرها
بی راحت ز مرکب شد پیاده
نه خدایت قلم تالارش نیست
روایت آن طبله مشکل خطای
دنان طبله راز د مهر از موم
ورقها از بریشانی رهیدند
بسان گل دو صد برکت و یکسوت
چو گل در آواج تازه شان بباد
کتاب بین رکاب صدق
کلمه

به میان آمد این دلکش و فتنه
فکر قافیه در تنگ سدا بود
نشست از نظم سنجی سپید
براه تومی افتاد از در شستنی
مسک شد خاطر از بارانهای
که کوی رحمتش در روم منزل
محاضر دای از غایب خبرها
در از افتادی عهد و و سپاده
نه کز لک را برو در سر زش دست
با حلا و قلم در مشک سانی
که به باشد دنان طبله مختوم
بدامن پای جمعیت کشید
که تاکی بر کنند زشان فلک
زبونند بقاشته زنده نشان
بنامها شوق و معشوق معلوم
ناتوان

دوم

زبان قحطی ایلم سنیک خا... چو بدم نامم نه سف بازینیا
بنام ایلم خورم فم امارت... کز و نایع ارم هزاره است
ایلم از استان زو بوستان... بدستان زکرویان نشانی
هزاران تازه کل درویشی گفت... دوحذر کسی بخواب تا خفت
چشمای معانی شاخ در شاخ... عیار اشش زل سنجی کی کتاش
خط مشکین ایلم لوح کافور... چو در نیای در جنان سحره کوز
ایلم حرینی که در وی چشمه دار... زمینی موج زن کی چشمه ساز
بهد سو جد دل از هر چشمه ساری... بر از آب لطافت جوی باری
خوش آن ره رو که بخت بهار کاش... نشاند بر لب آبی چشمه سازش
نظر در آبش از دل غم بسوی... غبار از خاطر ادرام بشوید
نوبتش سرزند سر و فانی... نجیب آر و برون دست عطایی
رموج بحر اطلاف الهی... کند این شش لب را غدر خواهی
چو رو بماند کاهار را در غوش... نکرد و یا غبان بروی خواهرش
فلم خجسته حبش فاحر... رساند اخبرش سالی با خمر
ایلم باشد بعد از این سال محو... هم سال از نیم عشره از نیم حد

بیت پیشین

زار آمد و میس چار باره

سر آفتاب شمس در سمناره

نه از این که از این که

خداوند آمد و آن ره عشق نهاده بای میگر که عشق

که با و این نوع و سی جله عجب می و اماں و جیب از وصله عیب

عقد فریبتان دستیر صولت

بختیض ان جو اندر دیکش از دیر

ز بس در سینه فردی دلیر است

یکی سر پنجه با کوران زنده

برسم تعبیه زان بردمش نام که ماند دور از ان اندیشه عام

و گرنه کی توان زان زخم ادرک

کند در شعر طبعش مونس کافی

منند از شعر مشکین دام و لاس

دل عشاق از ان یک مانده و رند

یکمی در بارگاه آدمیت

جز او کم یافت راه حمیت

چنان دل پر با خدای عالمی بود که ناید از عطا بی عالمی با دست
 همیشه با عطا بی دور عالمی که بدید هیچ اشیا نیست و خودم بیهان
 سیه کاری مکن چون خانه خویش بشوی از چشم پر خون ما به خویش
 این محراب و خانه بی گسین وزین سود آسود نام مستطی
 زبان را گشت نهایی خاموشی ده که هست از هر چه بچی خاموشی

م م م م م
 نرسیده به نیت بر آید
 تمام شد

اتمام یافت کتاب یوسف زین الخ من تصنیف حضرت مولانا
 عبدالرحمن جابر نوردیه بر قدوه شهر بیع الاولین
 روز شنبه در شب چاشت در موضع بهیمه حرم لکهنو
 تخریف یافت حق مکلف است و لیکن بازید
 ساکن موضع مذکور هر کسی که بانیاد کند
 دعوی روی ماطل است
 کاتبه غایت اسم
 سال ۱۲۸۴

کاتبه غایت اسم
 سال ۱۲۸۴

کاتبه غایت اسم
 سال ۱۲۸۴

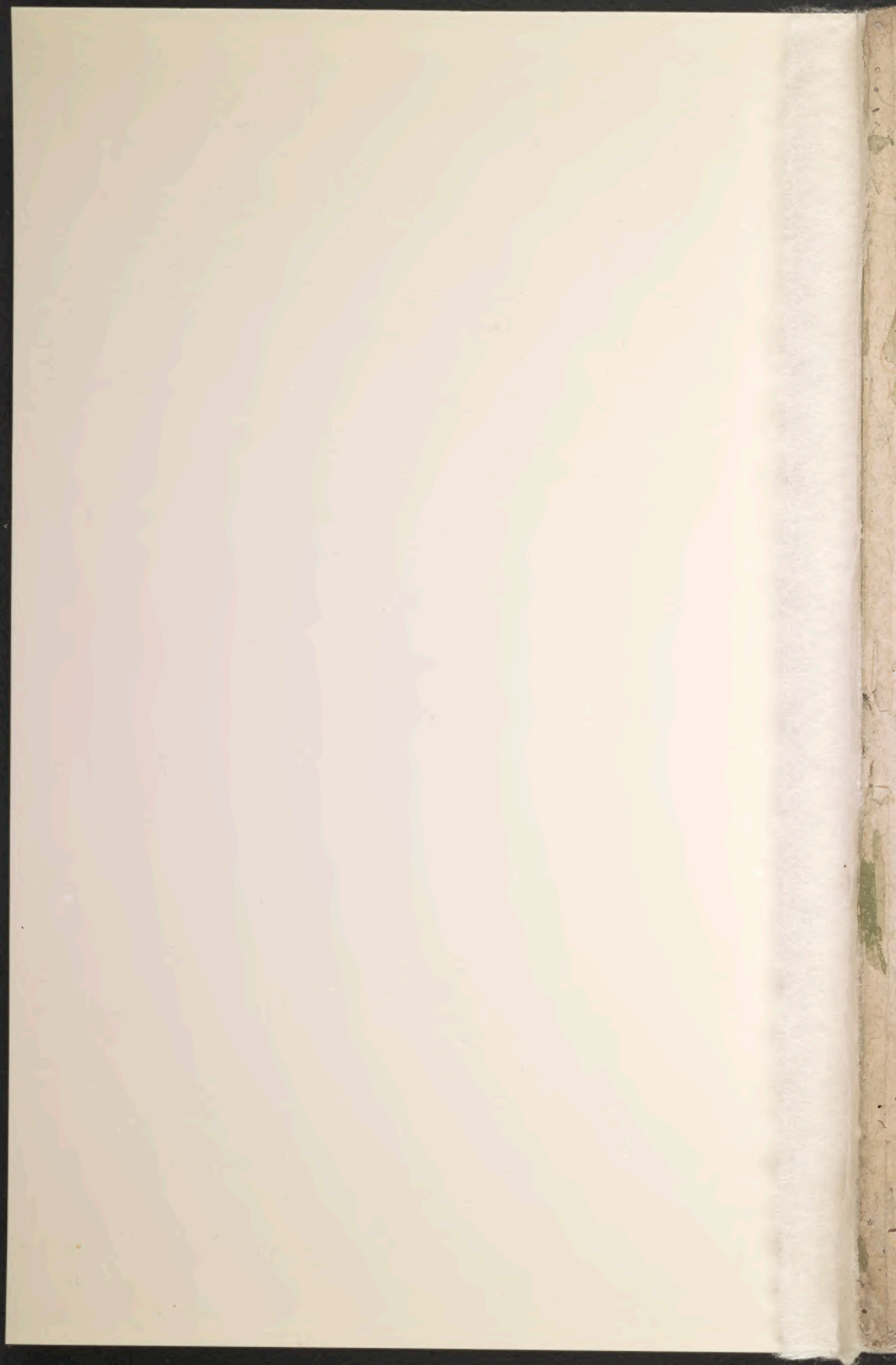
Handwritten notes in the top left corner, including the word "فصل" (Fasl) and some illegible script.

Handwritten notes in the middle left section, including the word "فصل" (Fasl) and some illegible script.

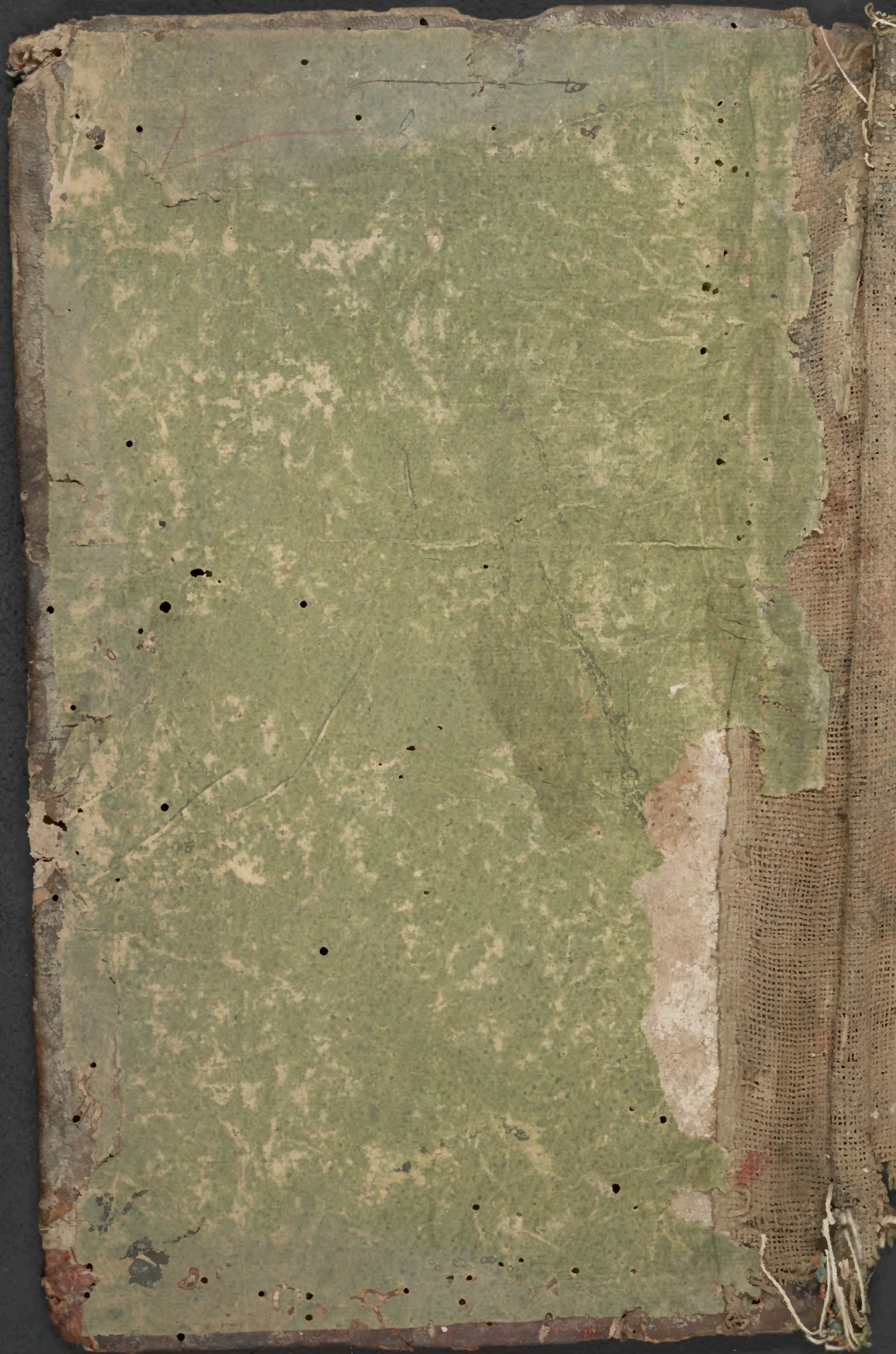
Handwritten notes in the middle right section, including the word "فصل" (Fasl) and some illegible script.

Handwritten notes in the bottom left section, including the word "فصل" (Fasl) and some illegible script.

Handwritten notes in the bottom right section, including the word "فصل" (Fasl) and some illegible script.











x-rite ColorChecker® Color Rendition Chart

